

بسم الله الرحمن الرحيم

# استبداد، دموکراسی و نهضت ملی در ایران

محمد علی همایون کاتوزیان



تهران - نشر مرکز - ۱۳۷۲



## فهرست مطالب

۴	پیش‌گفتار
۵	۱ - طرح کوتاهی از نظریه‌ی استبداد تاریخی ایران
۸	۲ - استبداد، حکومت قانون، دیکتاتوری، دموکراسی، و حقوق‌بشر
۱۴	۳ - آزادی، قانون، دموکراسی
۲۲	۴ - یادداشتی درباره‌ی ملت، ملی، ملی‌گرایی، و ناسیونالیسم
۳۰	۵ - دموکراسی، دیکتاتوری، و مسؤولیت ملت
۳۶	۶ - کوشش‌های سفارت انگلیس برای تعیین نخست‌وزیر ایران
۴۵	۷ - مصدق و پیشنهاد بانک جهانی
۵۷	۸ - معاصی کبیره‌ی مصدق‌السلطنه
۶۶	۹ - دلیل اصلی استعفای مصدق در واقعه‌ی سی‌ام تیر
۷۵	۱۰ - برخی از سال‌های بحران، در یکی از قرن‌های بحران



# توضیحاتی پیرامون این نسخه الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ سوم این کتاب تهیه شده است:

*استبداد، دموکراسی، و نهضت ملی، محمدعلی همایون کاتوزیان (تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲)*

**Homa Katouzian: Democracy, Arbitrary, and the Popular Movement of Iran**

۲. پاورقی‌های نسخه‌ی چاپی، در انتهای هر فصل درج شده است، که برای ساده کردن مطالعه، در نسخه‌ی الکترونیکی، آن‌ها را در پایین هر صفحه مشاهده می‌فرمایید.

۳. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.

۴. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و نگارنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.

۵. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.com>



## پیش‌گفتار

این کتاب، مجموعه‌ی برخی از مقالاتی است که در عرض دوازده سال گذشته به فارسی منتشر شده‌اند. موضوع بحث اغلب آنان در نوشته‌های دیگری (بیش‌تر به زبان انگلیسی، که در یادداشت‌ها و مآخذ مقالات از آنان یاد شده است)، با تفصیل و گسترش و دقت بیش‌تری عرضه شده، ولی در این جا به شکلی تازه و با بیانی که به فهم عمومی درس‌خوانندگان نزدیک‌تر است، ارائه گردیده است.

البته برخی از خوانندگان، بعضی از آراء و تحلیل‌ها و داوری‌های معروض در این مقالات را نخواهند پسندید. از این بابت جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، چون حقیقت از برخورد آراء و عقاید برمی‌خیزد. اما به یاد دارم که هنگامی که مقالات مربوط به استبداد برای اولین بار انتشار یافت، بعضی از دوستان گله کردند که من نسبت به تاریخ هم‌میهنانم بی‌مهری کرده‌ام. در حالی که غرض من تحلیل و نقدی علمی است که امیدوارم تأثیر و فواید اجتماعی نیز داشته باشد. وقتی که اندیش‌مندان اروپایی ویژگی‌های اجتماعی جوامع خود را در زمان‌های گوناگون مورد مطالعه قرار می‌دهند، و مثلاً نابسامانی‌های جامعه‌ی فتودالی یا ظلم و استثمار مراحل نخستین سرمایه‌داری را تشریح می‌کنند، کسی آنان را به بی‌وفایی نسبت به مهین خود متهم نمی‌سازد. از این گذشته، فرهنگ یک کشور منحصر به ویژگی‌های جامعه‌شناختی و تاریخ سیاسی آن نیست، چنان‌که جامعه‌ای که فرهنگ استبدادی در سیاست و اقتصاد آن ریشه‌ای عمیق دارد، فرهنگ ضداستبدادی نیز در علم و ادب آن دارای مبانی استواری است. و آخر این که اگر شناخت درستی از ویژگی‌های اساسی یک جامعه در دست نباشد، کوشش آگاهانه برای تغییر و پیش‌رفت آن چندان ثمربخش نخواهد بود.

دیگر این که یکی از مشکلات بزرگ گفت‌وگو درباره‌ی تاریخ معاصر در جوامعی مانند ایران، این است که گاه بیان واقعیات یا ابراز نظراتی درباره‌ی آراء و افراد گوناگون، سبب می‌شود که دل‌بستگان و وابستگان آن آراء و افراد، از نویسنده برنجند. بنده تا آن‌جا که می‌توانم از غرض‌ورزی پرهیز کرده‌ام. اما اگر باز هم خوانندگانی باشند که به دلایل عاطفی از این‌جانب رنجیده‌خاطر شوند، از هم‌اکنون و همین‌جا امیدوارم که پوزش صمیمانه‌ی مرا بپذیرند.

از دکتر سعید برزین، ناقد و پژوهش‌گر هوش‌مند علوم سیاسی، به خاطر خواندن این مقالات، و ارائه‌ی نظرات مفید برای اصلاح آن‌ها، صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم. اما مسؤولیت نظرات ارائه شده، و اشتباهاتی که هنوز باقی است، همه بر گردن این‌جانب است.

ه. ک.

آکسفورد، مه ۱۹۹۳

## طرح کوتاهی از نظریه استبداد تاریخی ایران

نظریه‌ی این‌جانب درباره‌ی جامعه‌شناسی تاریخی ایران، که آن را می‌توان نظریه‌ی استبداد ایرانی نامید، به‌طور دقیق و منظم در کتاب *اقتصاد سیاسی ایران*، و نیز - با تفصیل بیشتر و تحلیل دقیق‌تری - در یک مقاله‌ی انگلیسی عرضه شده است. چون آگاهی از این نظریه در فهم و درک بسیاری از نظراتی که در مقالات کتاب حاضر ارائه شده تأثیر زیادی خواهد داشت، طرح کوتاه و فشرده‌ای از آن را در این‌جا عرضه می‌دارم. لازم به تأکید است که آنچه در این‌جا ارائه می‌شود، فقط رئوس اصلی این نظریه است و برای تفصیل شواهد و دلایل، باید به نوشته‌های یادشده در بالا مراجعه شود.

۱. در ایران، فئودالیسم اروپایی هرگز پدید نیامد، زیرا که بخش بزرگی از زمین‌های زراعی مستقیماً در مالکیت دولت بود و بخش دیگر، به اراده‌ی دولت، به زمین‌داران واگذار می‌شد. در نتیجه، دولت می‌توانست هر لحظه که اراده کند، ملک زمین‌داری را به خود منتقل، یا به شخص دیگری واگذار نماید. بنابراین، زمین‌دار حق مالکیت نداشت، بل که این امتیازی بود که دولت به او می‌داد و هر زمان می‌خواست پس می‌گرفت.
۲. این سبب شد که در ایران طبقه‌ی آریستوکرات - مالک، که در اروپا نسل‌اً بعد نسل صاحب ملک خود بود، پدید نیاید و دولت نماینده و مقید به رضایت و پشتیبانی چنین طبقه‌ای نباشد. برعکس، در ایران قدرت اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی زمین‌دار، منوط به اجازه و اراده‌ی دولت بود.
۳. روشن است که دولت نماینده‌ی هیچ طبقه‌ی دیگری - از تاجر و کاسب گرفته تا پیشه‌ور و رعیت - نبود. بل که این طبقات نیز - گذشته از سلطه‌ی طبقات بالاتر از خود - تحت سلطه‌ی دولت قرار داشتند. به این ترتیب، هیچ‌یک از طبقات در برابر دولت حقوقی نداشت. ولی بدیهی است که مثلاً یک زمین‌دار، تا زمانی که امتیاز بهره‌برداری از ملکی را داشت، مازاد تولید رعایای آن ملک را می‌گرفت (و بخش عمده‌ای از آن را به دولت می‌داد). به عبارت دیگر، ساختار و ویژگی‌های طبقاتی جامعه‌ی ایران، معنایش این نبود که در آن استثمار وجود نداشت. در واقع خود دولت، به دلیل انحصار مالکیت زمین، استثمارگر کل بود.
۴. به‌طور کلی، در اروپا دولت متکی به طبقات بود و در ایران، طبقات متکی به دولت. در اروپا، هر چه طبقه بالاتر بود، دولت بیش‌تر به آن اتکا داشت. در ایران هر چه طبقه بالاتر بود، بیش‌تر به دولت اتکا داشت.
۵. به این ترتیب، دولت در فوق طبقات - یعنی در فوق جامعه - قرار داشت، نه فقط در رأس آن.
۶. در نتیجه، دولت در خارج از خود مشروعیت مستمر و مداومی نداشت. یعنی «مشروعیت» دولت، اساساً ناشی از واقعیت قدرت آن (و در نتیجه، توانایی اداره‌ی کشور) بود.

۷. به همین دلیل، قانون - یعنی چارچوبی که تصمیمات دولت به حدود آن محدود، و در نتیجه قابل پیش‌بینی باشد - وجود نداشت؛ اگرچه احکام و اوامر و مقررات معمولاً زیاد بود. «قانون» عبارت از رأی دولت بود که می‌توانست هر لحظه تغییر کند. معنای دقیق استبداد هم همین است، نه دیکتاتوری. دیکتاتوری، نظام سیاسی یک جامعه‌ی طبقاتی به معنای اروپایی آن است که به طبقات حاکم متکی است. استبداد نه متکی به طبقات است، نه محدود به قانون.
۸. چون همه‌ی حقوق، اساساً در انحصار دولت بود، همه‌ی وظایف نیز اساساً بر عهده‌ی دولت قرار می‌گرفت. و نیز برعکس: چون مردم اصولاً حقی نداشتند، وظیفه‌ای در برابر دولت برای خود قائل نبودند. بنابراین، طبقات اجتماعی - صرف‌نظر از تضادها و اختلاف منافع درون خود - به هیأت اجتماع از دولت بیگانه بودند. یا به زبان دیگر، دولت را از خود نمی‌دانستند. و به این جهت نیز همه هنگام ضعف و تزلزل دولت، یا آن را می‌کوبیدند یا از آن دفاعی نمی‌کردند.
۹. در چنین نظامی، کاپیتالیسم نمی‌توانست رشد کند و صنعت جدید پدید آید - چنان‌که فئودالیسم اروپایی یا نهادهای آن نیز در آن پدید نیامد. در ایران، بازرگانی داخلی و خارجی، خیلی پیش از رشد بورژوازی در اروپا وجود داشته و در بعضی دوره‌ها، بسی گسترده و بارونق بوده است. اما ظهور کاپیتالیسم از جمله نتیجه‌ی انباشت سرمایه در درازمدت بود و انباشت درازمدت سرمایه، منوط به پس‌انداز و سرمایه‌گذاری در درازمدت - حتی نسلاً بعد نسل - است که با نبودن حق مالکیت، و امنیت ناشی از آن، در یک چارچوب قانونی ممکن نمی‌بود.
۱۰. مجموعه‌ی ویژگی‌های نظام استبدادی، تحرک طبقاتی زیادی را پدید آورد که - در جامعه‌ی فئودالی اروپا که سهل است - حتی در اروپای قرن بیستم هم هنوز مشابه بعضی نمونه‌هایش را نمی‌توان یافت. در ایران هر کس، با هر سابقه‌ی طبقاتی اجتماعی، ممکن بود وزیر و صدراعظم (و حتی شاه) شود و هر وزیر و صدراعظم (و حتی شاهی) نه فقط مقام، که مال و جانش به کلی نابود گردد و دودمانش برای همیشه درنوردد. پدرکشی، پسرکشی، برادرکشی، شاه‌کشی، و وزیرکشی رایج در تاریخ ایران نیز ناشی از این واقعیات بود، زیرا که برای در دست گرفتن قدرت، مآلاً ضابطه‌ای جز خود قدرت وجود نداشت.
۱۱. در نتیجه جامعه، جامعه‌ای بود «پیش از قانون» و «پیش از سیاست». لفظ «قانون» وجود داشت، ولی وقتی مشروطه‌خواهان برای قانون مبارزه می‌کردند، منظورشان آن چیزی بود که در اروپا قدرت دولت را به حدود مشخصی محدود می‌کرد؛ یعنی عدم استبداد. لفظ «سیاست» نیز قدیمی است، اما معنای آن جز آن بود که امروزه از این واژه برداشت می‌شود. به همین دلیل تا اواخر قرن نوزدهم، لغت فرنگی «پلتیک» را به کار می‌بردند، تا بالأخره آن را به «سیاست» ترجمه کردند.
۱۲. استبدادی بودن نظام تاریخی ایران، معنایش این نبود که همه‌ی پادشاهان، دولت‌ها و سلسله‌ها، از جهات دیگر نیز - وضع اقتصادی، قدرت نظامی، عدالت قضایی و اجتماعی، قدرت بین‌المللی و جز آن - یکسان بودند. بل که برعکس، چون نظام حکومتی استبدادی بود و هر تصمیمی مآلاً به اراده‌ی شاه بستگی داشت، شخصیت حکومت‌کنندگان در تعیین اوضاع اقتصادی، اجتماعی، بین‌المللی، و مانند آن‌ها نقش بسیار بزرگی داشت. و این خود سبب می‌شد که پیش‌رفت‌ها و پیروزی‌ها و کشورگشایی‌ها و رونق اقتصادی دیری نپاید و با از دست رفتن یکی دو پادشاه، به سرعت نزول کند. به عبارت دیگر، پادشاهان و دولت‌ها ممکن بود مقتدر، ستم‌گر، دادگر، کریم، بخیل، ضعیف، بالیاقت، بی‌کفایت، و جز آن باشند. اما همه بر مبنای نظام استبدادی حکومت می‌کردند.
۱۳. سقوط یک دولت استبدادی، سبب تغییر نظام استبدادی نمی‌شد. چون نه بدیلی برای این نظام متصور بود، نه ضابطه و مکانیسم مستقری برای انتقال قدرت وجود داشت. چنین حادثه‌ای که بر اثر «فتنه»، «آشوب»، «انقلابات»، و «ترک‌تازی» داخلی یا خارجی پیش می‌آید، سبب هرج‌ومرج و قتل و غارت می‌شد و بدون استثناء، کار به جایی می‌رسید که مردم، از هر

طبقه‌ای که بودند، آرزوی بازگشت استبداد را داشته باشند. تا بالأخره یکی از مدعیان قدرت دیگران را حذف می‌کرد و دولت استبدادی جدیدی به وجود می‌آورد.

۱۴. چه شد که چنین نظامی در ایران پدید نیامد؟ من این مسأله را از نوع «کنجکاوی عالمانه» می‌دانم. یعنی مسأله‌ای که حل آن در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند و فایده‌ی عملی چندانی هم ندارد. ولی در هر حال، فرضیه من - به طور بسیار خلاصه - این است: ایران سرزمین پهناوری است که جز در یکی دو گوشه‌ی آن، دچار کم‌آبی است. یعنی در واقع عامل کم‌یاب تولید، آب است، نه زمین. در نتیجه آبادی‌های آن (که نامشان نیز از واژه‌ی «آب» گرفته شده)، اولاً مازاد تولید زیادی نداشتند، و ثانیاً از یکدیگر دور افتاده بودند. به این ترتیب جامعه، جامعه‌ای خشک و پراکنده بود و امکان نداشت که بر اساس مالکیت یک یا چند آبادی، قدرت‌های فئودالی مستقلی پدید آیند. از سوی دیگر، یک نیروی نظامی متحرک می‌توانست مازاد تولید بخش بزرگی از سرزمین را جمع کند و - بر آثار حجم بزرگ مازاد تولید همه‌ی این مجموعه - به دولت مرکزی و مقتدری بدل شود. این نیروی نظامی متحرک را ایلات فراهم آوردند.

۱۵. طرحی که در بالا عرضه شد، استخوان‌بندی ساده‌ای بیش نیست که شواهد و دلایل مربوط به آن در نوشته‌هایی که پیش‌تر به آن اشاره کردیم، تا اندازه‌ای به تفصیل و با دقت بیان شده است. گذشته از آن، این نظریه نیز مانند هر نظریه‌ای (در هر علمی) عین واقعیات را بیان نمی‌کند، بل که فقط چارچوبی انتزاعی است تا بتوان با استفاده از آن واقعیات گوناگون و پیچیده را نظم و ترتیب داد و روابطشان را تحلیل کرد. تازه همین پاره‌ای از مسائل را بی‌جواب می‌گذارد و بخشی از تاریکی‌ها را روشن نمی‌سازد. و همه‌ی این کمبودها در دستور پژوهش‌های آینده است.

## استبداد، حکومت قانون، دیکتاتوری، دموکراسی، و حقوق بشر

درباره‌ی هر یک از این مقولات، یک جهان حرف می‌توان زد و یک سینه سخن می‌توان گفت. اما غرض از این مختصر، کوششی است برای رفع پاره‌ای از ابهامات لغوی، که در گذشته در کار اندیشه و عمل اخلاص کرده‌اند و در آینده نیز می‌توانند به همان‌گونه مخمل باشند. گو این که لازم به تأکید است که این نگارنده جدلی بر سر لفظ و کلام ندارد و بحث من درباره‌ی دقت کاربرد لغات، صرفاً به دلیل اهمیت ماهوی و معنوی و عینی آنان است.

استبداد و دیکتاتوری، اغلب به صورت لغات مترادف به کار می‌روند، یعنی چنین می‌پندارند که استبداد اصطلاح سنتی آن چیزی است که در عصر ما دیکتاتوری نامیده می‌شود. انکار نمی‌توان کرد که شباهت صوری این دو سیستم، کم نیست. از سوی دیگر، واقعیت این است که مفهوم اجتماعی و جامعه‌شناختی استبداد با دیکتاتوری به کلی متفاوت است و این دو مقوله‌ی سیاسی - اجتماعی، اصلاً و اساساً با یکدیگر اختلاف دارند. استبداد یعنی خودرأیی یا خودکامگی و آن مستلزم و متضمن نظامی است که در آن، دولت - و در تحلیل نهایی فردی که در رأس دولت قرار دارد - در مقابل ملت هیچ‌گونه تعهد و مسؤولیتی ندارد. یعنی نظامی است که در آن اساس حکومت بر بی‌قانونی است. به این معنی که «قوانین» و مقررات موجود، فقط تا زمانی نافذند که مستبد کل، یا گماشتگان او، صلاح خود را در آن بدانند. اما هر «قانون» و «ضابطه» ای می‌تواند در هر لحظه زیر پا گذاشته شود و «قانون» دیگری جای آن را بگیرد. و درست به همین دلیل است که اصطلاحات قانون و ضابطه، در یک نظام استبدادی، معنا و محتوایی ندارند. چون خوب و بد عرف و قانون، درست در همین است که به آسانی تغییرپذیر نیستند و اگرچه در جوامعی که در آن حکومت قانون حکم فرماست گاهی قانون پای‌مال می‌شود، اما اصل و اساس بر این است که احترام قانون حفظ گردد و هیچ‌کس نتواند مطابق رأی و میل شخصی خود، هر روز آن را تغییر دهد یا زیر پا گذارد.

به این معنا، حکومت استبدادی هرگز در جهان غرب وجود نداشته است. زیرا که حکومت در غرب همیشه بر اساس عرف و عادت و قانون استوار بوده و قانون نیز - از بد و خوب - فقط بر اثر انقلاب‌ها، یا کوشش‌های مستمر سیاسی، یا تشریفات مفصل پارلمانی قابل تغییر بوده و هست. البته این به‌هیچ‌وجه بدان معنی نیست که حکومت در غرب پیوسته بر اساس عدل و انصاف قرار داشته، یا قانون در آن «خوب» بوده، یا حبس و تخت شلاق و شکنجه و اعدام مرسوم نبوده است. موضوع صحبت ما دقیق‌تر از این است. زیرا که در عالم فرض و انتزاع، حتی می‌توان شرایطی را تصور کرد که در آن یک رژیم استبدادی به دلیل آگاهی زیاد و پاکی نیت شخص مستبد «عادلان» باشد، در حالی که یک رژیم متکی به قانون، به دلیل منافع طبقاتی قضات و قانون‌گذاران، و فساد دستگاه اداری به اشاعه‌ی ظلم پردازد.

اغلب گمان می‌کنند که حکومت‌های سنتی‌ای از قبیل حکومت بوربن‌ها در فرانسه (خاصه از هانری چهارم تا لویی چهاردهم) و حکومت تیودورها در انگلستان و حکومت هونزولرن‌ها در پروس (تا زمان ویلهلم اول)، از نوع حکومت‌های استبدادی بوده‌اند. اما این درست نیست. زیرا که این حکومت‌ها - با همه‌ی انحصار و فساد و ظلمی که از آنان ناشی می‌شد - متکی به قوانین سخت و استوار، ولو ظالمانه و ارتجاعی‌ای بوده‌اند که تغییر آن فقط بر اثر اندیشه‌ها و کوشش‌های انقلابی میسر گردید. در گذشته، قانون در اروپا از دید درمان



آزادی خواه و طبقات محروم ارزش و احترام چندانی نداشت، چون قوانین موجود حامی و مدافع اقلیت کوچکی از مردم بودند و بدین وسیله حقوق توده‌ی مردم را پای مال می‌کردند. اصولاً معنای ابتدایی آزادی خواهی در اروپا، همان مبارزه با قوانینی بود که با دادن امتیاز به اقلیت مالک و حاکم، آزادی عموم مردم را محدود می‌کردند. نظریات «قرارداد اجتماعی» نیز که در قرون هفده و هیژده (خاصه به دست هابز و لاک و روسو) پرداخته شد، بر همین اساس بود که قوانین یا قراردادهای موجود را عادلانه نمی‌دانستند و حجت می‌آوردند که این ضوابط و قراردادهای باید در سطح اجتماعی و به عموم مردم توسعه یابد. و معنای «مساوات» در شعارهای معروف انقلاب فرانسه جز این نبود که آحاد و طبقات مردم باید در برابر قانون یکسان باشند. به این ترتیب، اگرچه جنبش‌های انقلابی و اصلاحی اروپا بر ضد اصل حکومت قانون نبود، اما با حکومت قوانین موجود ضدیت داشت و چارچوب این قوانین و قراردادهای را به سود ضوابط و حقوق عمومی تری در هم شکست. نتیجه می‌گیریم که سلطنت مطلقه در اروپا استبدادی نبود، چون با همه‌ی معایبش بر مبنای حکومت قانون (ولو قانون نامساوی) قرار داشت و این خود اساساً از این واقعیت ناشی می‌شد که دولت در اروپا وابسته به طبقات مقتدر اجتماعی بود، نه این که طبقات به یک دولت مقتدر و مستقل متکی باشند.

اما چنان که گفتیم، معنای استبداد (ولو «استبداد خوب»)، اساساً جز این است. در نظام استبدادی «قانون» - یا در واقع مقررات حاکم بر سرنوشت مردم - ناشی از اراده‌ی یک دولت مقتدر و مستقل است که ممکن است در هر آن و هر لحظه‌ای بدون کوچک‌ترین تشریفات و اشکالاتی تغییر یابد و به همین دلیل، استنباط قانون به آن معنا که در فرنگ وجود داشته و دارد، در چنین نظامی ناموجود است. مثلاً در انقلاب مشروطه، آزادی خواهان ایران اساساً به خاطر قانون قیام کردند. یعنی می‌خواستند ضوابطی بر اجتماع حاکم گردد که هر روز با اشاره‌ی دست حکومت‌کنندگان تغییرپذیر نباشد. استبداد و عدم حکومت قانون (ولو «قانون بد») در ایران و کشورهای مشابه، از این واقعیت اجتماعی ناشی می‌شد که طبقات در جامعه استقلال نداشتند، بل که وابسته به دولتی بودند - که در تحلیل نهایی - در فوق اجتماع (و نه فقط در رأس آن) قرار داشت. و این نیز مولود این واقعیت بود که - باز در تحلیل نهایی - انحصار مالکیت در دست دولت بود. لازم به تأکید نیست که حتی در این نظام، طبقات اجتماعی و «مالکیت» خصوصی نیز ظاهراً وجود داشت. اما فرق بسیار است بین آن مالکیت خصوصی که (مانند اروپا) مقدس و غیر قابل تغییر است و این «مالکیت» خصوصی که به اشاره‌ای، و بدون کوچک‌ترین تشریفات (گاهی همراه با جان و ناموس و حیثیت صاحب آن) بر باد می‌رفت. به عبارت دیگر، اگر در اروپا مالکیت خصوصی اصولاً حق صاحبان آن به شمار می‌رفت، در ایران «مالکیت» خصوصی امتیازی بیش نبود که - به معنای دقیق کلمه - هر لحظه ممکن بود از صاحب آن پس گرفته شود. این خود مقوله‌ی بزرگی است که شرح و بسط آن از حد و حوصله‌ی این مختصر خارج است.<sup>۱</sup> فعلاً غرض این است که بدانیم چرا استبداد و سلطنت مطلقه‌ی اروپایی، با هم اساساً متفاوتند و مبنای این تفاوت بنیادی بر چه پایه‌ای است.

دیکتاتوری، نه سلطنت مطلقه است نه استبداد. اصطلاح دیکتاتور از یونان و روم قدیم است. این جوامع به معنای فرنگی کلمه، جوامع طبقاتی‌ای بودند که دولت در آنها اصولاً بر پایه‌ی قبول و رضایت و حمایت طبقات حاکم استوار بود. به این ترتیب، حکومت جمعی یا طبقاتی بود، یعنی نمایندگان طبقات حاکم مستقیماً یا به طور غیرمستقیم در وضع قوانین و طرز اداره‌ی کشور شریک و دخیل بودند. در چنین نظامی مواردی پیش آمد که - مثلاً به دلیل اغتشاشات داخلی یا خطرات خارجی - حکومت‌کنندگان برای مدت معینی حقوق حاکمیت خود را، در چارچوب قراردادهای موجود، به یک شخصیت قابل و بارز تفویض می‌کردند تا امر تصمیم‌گیری و اقدام سیاسی و نظامی را تسریع کند. و نام این مقام را دیکتاتور نهادند، زیرا که اجازه داشت - در چارچوب قراردادهای موجود - بدون رعایت تشریفات

<sup>۱</sup> برای شرح و تفصیل، رجوع فرمایید به نوشته‌های زیر (همه از این نگارنده):

“The Aridisolatic Society: A model of Long-Term Economic and Social Development in Iran”, *The International Journal of Middle East Studies*, June 1983

و روایت آلمانی آن: “Ein Modell Einer Langfristigen Entwicklung in Iran”, *Peirpherie*, Dezember 1980 (و تا اندازه‌ی کم‌تری)

به اقتصاد سیاسی ایران (از مشروطیت تا پایان سلسله‌ی پهلوی)، ترجمه‌ی محمد نفیسی و کامبیز عزیزی (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲)

مشورت جمعی اقدام کند. و برجسته‌ترین نمونه‌های این در یونان قدیم پریکلس، و در روم قدیم ژول سزار بود، که از قضا این دومی جان خود را بر سر آن گذاشت.

در جهان نو نیز دیکتاتوری اصولاً یک پدیده‌ی اروپایی است که در آن - باز هم به دلایل داخلی یا خارجی - طبقات حاکم صلاح و صرفه‌ی خود را در این می‌دانند که در چارچوب قراردادهای موجود از تشریفات قانون‌گذاری بکاهند و قدرت اجرایی را در دست فرد یا افرادی متمرکز نمایند. این با استبداد فرق فاحشی دارد، زیرا که اولاً استبداد به رضایت و حمایت هیچ طبقه‌ی اجتماعی منوط و مشروط نیست، و ثانیاً (به همان دلیل) هیچ حد و مرز و قانون و قراردادی نمی‌شناسد. مثلاً حکومت فرانکو در اسپانیا، و رضاشاه (از ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲) و محمدرضاشاه (از ۱۳۳۲ ات ۱۳۴۲)، حکومت‌های دیکتاتوری بودند، ولی حکومت هیتلر در پنج شش ماه آخرش، و حکومت رضاشاه (از ۱۳۱۲ تا ۱۳۲۰) و حکومت محمدرضاشاه (از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۶) بر پایه‌ی استبداد قرار داشتند.

پس صرف حکومت قانون، به خودی خود ضامن دموکراسی نیست. چون نظام دیکتاتوری نیز اساساً مبتنی بر قانون و قرارداد است، ولو قانون و قراردادی که در آن حقوق همه‌ی آحاد و طبقات مردم یکسان نباشد. به عبارت دیگر، حکومت قانون مساوی با عدم استبداد است، نه ضامن دموکراسی. دموکراسی، چنان‌که از لفظ آن برمی‌آید، اصولاً به معنای مشارکت توده‌ی مردم در اداره‌ی امور کشور است. و این نیز بر دو بخش می‌شود: یکی «دموکراسی توده‌ای» یا «دیکتاتوری دموکراتیک»، دیگری «دموکراسی پارلمانی».

دموکراسی توده‌ای یا دیکتاتوری دموکراتیک، اصولاً از انقلاب روسیه و مارکسیسم روسی (یا بلشویسم) ناشی شده است. در این نظام مسأله‌ی مشارکت مردم در حکومت بدین‌گونه توجیه می‌شود که برای امحای جامعه طبقاتی لازم است که طبقات زحمت‌کش یا «پرولتاریا» که - مطابق تعریف - اکثریت عددی جامعه را تشکیل می‌دهند، دیکتاتوری طبقاتی خود را برقرار سازند. به این ترتیب، طبقات اقلیت سهمی در حکومت ندارند، زیرا که طبقات استثمارکننده‌ی جامعه را در بر می‌گیرند. از سوی دیگر، در عمل، «دموکراسی توده‌ای» یا «دیکتاتوری پرولتاریا»، تبدیل به حکومت اقلیت کوچکی شد که از طریق یک حزب واحد، و «از طرف پرولتاریا»، بدون داشتن هیچ قیومیت و نمایندگی واقعی، نه فقط بر استثمارگران، که بر استثمارشوندگان نیز با کمال اقتدار حکومت کرده‌اند و هنوز هم در پاره‌ای از کشورهای بلوک شرق می‌کنند.<sup>۱</sup>

و اما اساس دموکراسی پارلمانی بر سه چیز است: یکی رأی مساوی مردم در انتخاب نمایندگانشان، دیگری حق مساوی تشکل و تحزب یا (به زبان بیست‌وچند سال گذشته) پلورالیسم، و سومی اصل عدم حکومت ایدئولوژیک که بر اثر آن اولاً اکثریت انتخابی نمی‌تواند با وضع قوانینی احزاب دیگر را از میان بردارد و حکومت خود را ابدی سازد، و ثانیاً احزاب و اصناف اقلیت از حقوق سیاسی و اجتماعی وسیعی برخوردارند که می‌توانند بر تصمیمات حزب حاکم نیز تأثیر گذارند و در هر حال، این امکان بالقوه را نیز دارند که در نوبت‌های انتخاباتی بعد به اکثریت بدل شوند. در نقائص این نظام به تفصیل سخن گفته‌اند و ما را اصولاً با آن جدلی نیست. بل که برعکس، باید گفت که نظام دموکراسی پارلمانی اصولاً بر این فرض استوار است که نظامی کامل و بی‌نقص نیست. اما درست به دلیل ویژگی‌هایی که دارد، در را باز می‌گذارد تا بر اثر برخورد آراء و منافع اجتماعی، پیش‌رفت (نه کمال) میسر گردد. در حالی که در نظام دموکراسی توده‌ای، اصل ادعا بر کمال است و به همین دلیل، پیش‌رفت در آن بطنی، گه‌گاهی، و غیر قابل پیش‌بینی است و گاهی نیز به انقلاب منجر می‌گردد. زیرا که مطابق تعریف، نظامی که کامل باشد، از تغییر اساسی بی‌نیاز است و ناگزیر، هر کس خواستار تغییر مهمی در آن گردد، باید خائن یا دشمن مردم و یا دیوانه باشد.

حقوق بشر مبنایی بس وسیع‌تر از دموکراسی، حتی دموکراسی پارلمانی دارد. یعنی صرف وجود چنین نظامی، به خودی خود، ضامن استقرار و حراست حقوق بشر نیست. اگرچه کوشش برای رسیدن به آن را بسی آسان‌تر از نظام‌های دیگر می‌کند. اندیش‌مندان و اصلاح‌گران اروپایی در قرون هفده و هیژده، از جمله دست به اختراع استنباطی زدند که هنوز هم آثار آن، حتی در محاورات عمومی،

<sup>۱</sup> تاریخ نگارش این مقاله، تیر ۱۳۶۸ است.

مشاهده می‌شود. قرن هفدهم را می‌توان قرن غلبه‌ی علوم طبیعی و استنباط «طبیعت» دانست. فیزیک نو در این قرن اختراع شد و بسط سریع آن اذهان اندیش‌مندان اجتماعی را سخت به خود جلب کرد و سبب تقلیدهای (گاهی بی‌جایی) از متد علمی در تحلیل اجتماعی شد که ورود به آن در حد این نوشته نیست.<sup>۱</sup> باری؛ اکتشاف قوانین ظاهراً عینی و طبیعی در علم فیزیک، بسیاری از علمای اجتماعی را نیز بر آن داشت که قوانین مشابهی برای اجتماع کشف کنند که بر پایه‌ی تعصبات و ارزش‌های اخلاقی متداول استوار نباشد. از سوی دیگر، پیشرفت اقتصادی، و کارزار سیاسی برای به دست آوردن حقوق و قرارداد وسیع‌تر اجتماعی، سبب شد که اندیش‌مندان و اصلاح‌گران مقوله‌ی «حقوق طبیعی» را اختراع کنند. در واقع در قرن هیژدهم، تأکید بر اولویت و حقانیت هر چیز «طبیعی» چنان رواج یافت که حتی امروزه نیز گاهی مردم در بحث و استدلال، لغات «طبیعی» و «طبیعتاً» را به کار می‌گیرند تا برتری مدعای خود را به اثبات رسانند.

استنباط حقوق طبیعی تا همین بیست سال پیش نیز یکی از ارکان مهم (اگرچه مورد بحث و اختلاف) فلسفه‌ی سیاسی بود و شاید هنوز هم باشد. اما اهمیت واقعی این استنباط، همان در پیکارهای سیاسی قرون هیژده و نوزده متجلی شد، چون احقاق «حقوق طبیعی» مردم تبدیل به شعار مؤثری شد که در برابر هر گونه معیار سنتی و داعیه‌ی اشرافی به کار می‌رفت. اما راستش این است که «حقوق طبیعی» مبنای عینی و عقلی محکمی ندارد و خود نماینده‌ی نوعی ارزش اخلاقی و سیاسی است. زیرا در طبیعت، حتی حق حیات هم موجود نیست، و قانون جنگل از هر ایدآل حقوق طبیعی، حقیقی‌تر و طبیعی‌تر است. با این اوصاف، اولین اعلامیه‌های جهانی حقوق بشر - که یکی پس از دیگری در انقلاب‌های آمریکا و فرانسه صادر شدند - بر مبنای این استنباط و تصور از «حقوق طبیعی» قرار داشتند. مثلاً این اصل در اعلامیه‌ی حقوق بشر در آمریکا: «به نظر ما این حقیقت نیازی به اثبات ندارد که همه‌ی مردم مساوی به دنیا می‌آیند»، بر مبنای چنان نظری ایدآلی از «حقوق طبیعی» است. وگرنه، اولاً هیچ حقیقتی نیست که به اثبات نیاز نداشته باشد، و ثانیاً اثبات این که همه‌ی مردم دنیا مساوی به دنیا می‌آیند، کاری بسیار سخت و - دست‌کم - مستلزم تعریف مستقلی از «مساوی بودن» است. در غیر این صورت، عکس این مدعا آسان‌تر است. چون مردمان در واقع هم از نظر جسمی، هم از نظر روانی، و هم از نظر امکانات اجتماعی و اقتصادی، معمولاً نامساوی زاده می‌شوند.

اما چنان‌که گفتیم، تأثیر عملی و اجتماعی استنباط «حقوق طبیعی» ضعف علمی آن را جبران کرد و سبب شد که برای نخستین بار در تاریخ، سخن از «حقوق حقه و لاینفک» بشریت در میان آید. و با گذشت زمان، دامنه‌ی این حقوق فرضی چنان وسعت یافت که امروزه به تعبیری لغو مجازات اعدام را نیز از نتایج اجتناب‌ناپذیر اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر می‌شمارند. حقیقت این است که حقوق بشر نه ناشی از احکام طبیعت، بل که مولود پیش‌رفت جامعه‌ی بشری است و به همین دلیل به آن‌چه ما امروز حقوق بشری می‌نامیم، محدود نخواهد ماند. چه‌بسا زمانی فرا رسد که ایاب و ذهاب مجانی نیز از جمله‌ی حقوق بشر اعلام گردد.

گفتیم که حتی دموکراسی پارلمانی هم الزاماً به اجرای کامل حقوق بشر منجر نمی‌گردد. چون اولاً اجرای کامل حقوق بشر در هر حال، در بیش‌تر جماعات (اگر نگوئیم همه‌ی جماعات) هنوز ممکن نیست، و ثانیاً دموکراسی وسیله‌ای برای به دست آوردن حقوق و آزادی‌های بیش‌تر است، نه عین آن حقوق. تا اواسط قرن نوزدهم، خیلی از زحمت‌کشان انگلیس حق رأی نداشتند و همه‌ی زنان نیز از حق رأی محروم بودند. اما امروزه هر که از هیژده سال به بالا داشته باشد، «طبیعتاً» حق رأی دارد. بر همین قیاس، تا همان زمان‌ها دزدها را در انگلیس اعدام می‌کردند. حال آن که امروز حتی کسانی را که به کشتار مردم بی‌گناه (در عملیات تروریستی) محکوم می‌گردند، اعدام نمی‌کنند. اگر مته به خشخاش بگذاریم، حقوق بشر در هیچ کشوری کاملاً و صددرصد رعایت نمی‌شود. اما میان نقض حقوق بشر در خیلی از کشورهای جهان‌سوم، از سوئی، و کشورهای اروپای غربی از سوی دیگر، چنان تفاوت‌هایی هست که گمان نمی‌رود به توضیح و تفصیل نیازی داشته باشد.

<sup>۱</sup> برای تفصیل بیش‌تر، رجوع فرمایید به کتاب زیر (از این نگارنده):

خلاصه این که استبداد، حکومت خودرأیی و بی قانونی است. حکومت قانون، عدم استبداد است که می تواند اشکال دیکتاتوری یا دموکراتیک به خود بگیرد. دموکراسی توده‌ای اصل را بر کمال می گذارد، ولی در عمل به حکومت اقلیت کوچک و متشکلی بر همه‌ی مردم بدل می گردد. دموکراسی پارلمانی نقایص زیادی دارد، اما چون ادعای کمال ندارد، در را برای رفع این نقایص باز می گذارد و درست به همین دلیل هم هست که مثلاً دموکراسی پارلمانی اروپای غربی، با دموکراسی پارلمانی هند تفاوت‌های عمده‌ای دارد. حقوق بشر خود زاده‌ی پیشرفت جامعه‌ی مدنی در قرون اخیر است. دموکراسی و حقوق بشر یکسان نیستند، بل که اولی وسیله‌ای است که دومی رفته‌رفته به دست آید و استقرار پذیرد.

\* \* \*

این مقاله را می شد در همین جا به پایان رساند. اما به جاست که پس از این بحث اساساً انتزاعی و تئوریک، گریز کوتاهی نیز به مسأله‌ی دموکراسی و حقوق بشر در بستر اجتماعی ایران بزنیم.

نهضت تنباکو برای نخستین بار در تاریخ ایران، نه فقط یک مستبد را، که استبداد را نیز به عقب نشینی واداشت. زیرا که نشان داد که مردم می توانند در برابر رأی حاکم مستبد ایستادگی کنند و رأی او را بشکنند.

انقلاب مشروطه، مآلاً از این هم فراتر رفت و اساس دموکراسی پارلمانی را در ایران بنیاد کرد.

کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ سبب شد که نیروهای هوادار دموکراسی و هوادار دیکتاتوری با همدیگر درگیر شوند.

تغییر سلطنت در سال ۱۳۰۴، نیروهای دیکتاتوری را بر سر کار آورد. اما دیکتاتوری نیز پایدار نماند و استبدادی که رفته‌رفته (خاصه از ۱۳۱۲ به بعد) جای آن را گرفت، حتی عوامل دیکتاتوری را نیز نابود کرد. از شهریور ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۳۲، فرصتی پدید آمد که نوعی دموکراسی ضعیف و نیم‌بند و لجام‌گسیخته در جامعه مستقر گردد.

نهضت ملی ایران، برای تأمین استقلال و تحکیم دموکراسی پدید آمد و در شرایط سخت آن زمان، پیشرفت‌های بزرگی کرد. اما هجوم دشمنان داخلی و خارجی به آن و ضعف‌ها و اشتباهات خود نهضت، بالأخره به کودتای ۲۸ مرداد منجر شد. از این تاریخ تا سال ۱۳۴۲، رژیم دیکتاتوری‌ای بر کشور حکومت می کرد که طبقات و اقشار گوناگون (خاصه زمین‌داران و برخی روحانیون محافظه‌کار) پایگاه اجتماعی آن را تشکیل می دادند. اما از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۶ - بیش تر بر اثر اصلاح اراضی و رشد سریع درآمد نفت - رژیم سابق استبدادی شد، و در نتیجه هم پایگاه‌ها و هم مشروعیت نسبی خود را از دست داد. همین واقعیت، و نیز حوادث بین‌المللی (مانند جنگ ویتنام و مبارزات فلسطینی‌ها)، توده‌ی مبارزان ایران را به آراء و عقاید و شیوه‌های غیردموکراتیک کشانید، چنان که اغلب کسانی که رژیم سابق را برای نقض قانون و آزادی و حقوق بشر به شدت محکوم می کردند، خود برای این مقولات و ارزش‌ها ارزشی قائل نبودند. نتیجه این که انقلابی که بر اثر اتحاد همه‌ی طبقات، یعنی کل اجتماع، بر ضد دولت صورت گرفت، پایه‌های دموکراتیک و آزادی خواهانه‌ی بسیار ضعیفی داشت.

حتی بعد از انقلاب هم مخالفت با دموکراسی فقط به یک حزب یا طیف معینی محدود نمی شد و صریحاً یا تلویحاً، از جانب چند سازمان و مکتب سیاسی اعلام می گردید.

اقبالی که امروزه به دموکراسی و حقوق بشر می شود، اگرچه برای آن هزینه‌ی سنگین و اجتناب‌ناپذیری پرداخت شده، اما به خودی خود امیدوارکننده است. از سوی دیگر، خوش بینی زیاد در این زمینه درست نیست، زیرا که در جامعه‌ای چون جامعه‌ی ما، این مقولات از آن دست نیستند که با تغییر رأی چند صد یا چند هزار روشن فکر و درس خوانده، بتوان به سادگی به عاقبت امر امیدوار بود. ما به جامعه‌ای تعلق داریم که هنوز هم که هنوز است، اغلب کسانی که به سیاست می پردازند، بستر حقیقی کوشش‌های سیاسی را نادیده می‌انگارند و از عمل سیاسی، جز افراط سکتاریسم و تفریط زد و بند چیزی نمی‌دانند. جامعه‌ی ما جامعه‌ای است که در آن قرن‌ها استبداد و یک قرن و نیم

استعمار، حس اعتماد را از عموم اهل سیاست ربوده و از سیاست جز دغل‌کاری معنای چندانی بر جا نگذاشته است. هنوز هم علم سیاست در میان درس‌خواندگان ما از حدود توطئه‌های مکرر داخلی و خارجی خیلی فراتر نمی‌رود و از قیاس کاسه‌های زیر نیم کاسه برتر نمی‌نشیند. غرض از این اشارات سریع به سرنوشت دموکراسی و حقوق‌بشر در ایران گذشته و حال، فقط تأکید بر این نکته‌ی اساسی است که - به رغم شیوعی که اخیراً فکر دموکراسی و دفاع از حقوق‌بشر در جامعه‌ی درس‌خوانده‌ی ایرانی یافته است - هواخواهان جدی و متعهد این ارزش‌های اجتماعی و وظیفه‌ی بسیار سنگینی را بر عهده دارند که عمل به آن کار چندان آسانی نیست. این ارزش‌ها، از جمله‌ی پیشرفته‌ترین ارزش‌های بشری‌اند که جا انداختن آن‌ها از هر فکر و عمل سیاسی دیگری در یک جامعه‌ی عقب‌افتاده (اعم از درس‌خوانده و درس‌نخوانده) سخت‌تر است. و به همین دلیل، هیچ معلوم نیست که «فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان»، دموکراسی و حقوق‌بشر خودمانی کارنامه‌ی به‌تری از آن برنامه‌های پیشین بر جای گذارند.

تیر ۱۳۶۸

## آزادی، قانون، دموکراسی

۱

هیچ کس بی چون و چرا، آزادی را نمی‌گوید، قانون را بیهوده نمی‌داند، و با دموکراسی دشمنی نمی‌ورزد. به عبارت دیگر، هر کسی - «از ظن خود» - هوادار «آزادی» و «دموکراسی» و «حکومت قانون» است، ولو این که مثلاً فقط با «آزادی، به مفهوم بورژوازی» مخالفت کند یا با «دموکراسی غربی» سازگار نباشد. زیرا وقتی که جامعه‌ی بشری فکری را پسندید و شیوه‌ای را برتر دانست، افراد و اجتماعات انسانی نیز کوشش خواهند کرد آراء و اندیشه‌های متفاوت و گاهی متضاد خود را با آن تطبیق دهند و در نتیجه، هر یک از آنان مدعی شوند که «آزادی واقعی» و «دموکراسی اصیل» و «قوانین مترقی»، تنها در چارچوب فکر و عمل آن‌ها می‌گنجد، و سایر مدعیان این خواست‌های گران‌بهای اجتماعی یا غافل و گمراهند و یا مغرض و خودخواه: معروف است که هنگامی که خانم رولان را که خود از فعالان برجسته‌ی انقلاب فرانسه بود، اعدام می‌کردند، فریاد زده بود: «ای آزادی، به نام تو چه جنایت‌ها که مرتکب نمی‌شوند!» یعنی ضمن این که او خویشتن را نماینده‌ی راستین آزادی می‌دانست، از این که روبسپیر و سایر مسئولین اعدام او نیز همین ادعا را داشتند، آگاهی داشت. این‌گونه اختلافات در تعبیر و تفسیر آرمان‌ها (یا ایدئال‌های) اجتماعی منحصر به آزادی، قانون، و دموکراسی هم نیست و نمونه‌های آن را در بسیاری از موضوعات و موارد دیگر - از جمله «مارکسیسم واقعی»، و «نیروهای اصیل انقلابی» - نیز می‌توان یافت. این به جای خود.

اما مقولات اجتماعی‌ای از قبیل آزادی و قانون و دموکراسی، فقط زاده‌ی اندیشه و آرزوی بشری نیستند. این واقعیتی است که عموم مردم و تقریباً در همه‌ی نقاط جهان، ظاهراً آزادی و قانون را دوست می‌دارند و همه - به درجات گوناگون - از آن می‌ترسند: حتی اصطلاح تأسفانگیز «چوب قانون» نیز از این قاعده مستثنی نیست. یعنی گاهی به معنای «خوب» و گاهی به معنای «بد» به کار برده می‌شود. در هر حال، از همین اصطلاح پیداست که آزادی و قانون خود در نقطه‌ای با یکدیگر برخورد دارند و با هم صددرصد سازگار نیستند. در واقع در جوامع غربی، علم آزادی (در مراحل نخستین کوشش برای آن) بر ضدقانون افراشته شد و - در این جوامع - حکومت قانون، یعنی تحدید رابطه‌ی دولت و اجتماع را به نوعی «قرارداد اجتماعی» یا - به عبارت دیگر - قانون‌اساسی مسلم می‌گرفتند و جزء مفروضات خود می‌دانستند. اما آنان، درست به دلیل لیبرالیسم خود، با قانون‌گذاری زیاد مخالف بودند و قانون را - جز در موارد بسیار ضروری - مانع رشد طبیعی فرد و مخل آزادی او می‌دانستند. واضح است که وقتی قانون اجازه ندهد که مردم اجتماعی از سمت چپ (یا راست) خیابان رانندگی کنند، مردم آن اجتماع آزاد نیستند که از جهت ممنوعه برانند و به این ترتیب، قانون آزادی آنان را در این مورد از آنان گرفته است.

نسخه‌ای که جان استوارت میل، متفکر بزرگ انگلیسی، برای رهایی از «تضاد آزادی با قانون» پیچید، نه فقط مشکل را حل نکرد، بل که به خودی خود مبنایی برای تغییر و تبدیلات مهمی در مفهوم و استنباط آزادی شد. استوارت میل قلمرو آزادی را تا حدودی می‌دانست که به آزادی سایر آحاد و افراد اجتماعی لطمه‌ای وارد نسازد. پس می‌شد گفت که قانون نه فقط تضادی با آزادی ندارد، بل که محافظ آن است.

اگر قانون راندگی از سمت چپ (یا راست)، یا تجاوز به حقوق و حیثیت سایرین را جرم می‌شناسد، این در واقع دفاع از آزادی مظلوم است، نه حمله به آزادی ظالم. بسیار خوب، اما ظلم خود مفهومی اجتماعی است و در نتیجه، تعریف ظالم و مظلوم نیز نسبت دارد. امروز همه می‌پذیرند که کسی که عمداً دیگری را به قتل برساند، نسبت به مقتول ظالم است و قانون باید آزادی او را (به ادامه‌ی حیات، یا به ادامه‌ی زندگی در اجتماع) بگیرد. اما وقتی که قانون در جوامع غربی تبعیض نژادی را - مثلاً در استخدام کارگر یا اجاره دادن خانه - جرم می‌شناسد، فریاد گروهی برمی‌خیزد که این قانون ظالمانه است، زیرا که آزادی و حق انتخاب و اختیار را از افراد سلب می‌کند. در پاسخ می‌توان گفت (و گفته‌اند) که تبعیض نژادی، آزادی سیاه‌پوستی را که جویای شغلی یا سرپناهی است از او می‌گیرد و در نتیجه قانون مبارزه با تبعیض نژادی مدافع آزادی او می‌باشد. و این رشته را سری دراز است و به همین ترتیب است که مفهوم آزادی، آهسته‌آهسته از حدود صرفاً لیبرالی خود خارج می‌شود و دامنه‌ی اجتماعی آن وسیع‌تر می‌گردد.

آنچه تاکنون گفته‌ایم، فقط اشاره‌ای به مسائل و مشکلات مفاهیم فلسفی، تاریخی، و اجتماعی آزادی و قانون و دموکراسی در جوامع اروپایی نشین است. اما در تاریخ ایران این اصطلاحات و مفاهیم، چه در حد لغوی و چه در چارچوب فرهنگی و اجتماعی، معانی ویژه‌ی خود را داشته‌اند که از بطن تاریخ و متن اجتماع ایران برخاسته و به این دلیل، گاهی با تعاریف و برداشت‌های فرهنگی تفاوت‌های بزرگی دارد. یک مثال ساده و آشکار این را در اصطلاح و استنباط کاملاً ایرانی «آزادگی» می‌توان یافت. روشن است که وقتی انوری می‌گوید «دانش و آزادگی و دین و مروت / این همه را بنده‌ی درم نتوان کرد»، مقصودش از «آزادگی» نه فقط هیچ ارتباطی به لیبرالیسم ندارد، بل که به هیچ‌یک از مفاهیم فرهنگی «آزادی» نمی‌خورد.

## ۲

گفتیم که اولاً مفهوم آزادی در فرهنگ اروپایی، با گذشت زمان و بروز حوادث تاریخی تغییر و تطور یافته و ثانیاً هیچ‌یک از این مفاهیم گوناگون آزادی، با آنچه در تاریخ ایران به آزادگی شهرت داشته یا آنچه از انقلاب مشروطه به این سو به آزادی‌خواهی معروف شده است، از نظر اجتماعی یکسان نیستند.

در یونان باستان، جامعه به دو گروه اصلی تقسیم می‌شد: یکی آزادمردان (و آزادزان)، و دیگری بردگان. عملاً نیز این گروه آزادمردان و آزادزان خود به طبقات اجتماعی گوناگون بخش می‌شدند. این آزادمردان و آزادزان، همان گروهی هستند که در زبان فرانسه «سیتوین»، و در زبان انگلیسی «سیتی‌زن» خوانده شده‌اند. در زبان فارسی این اصطلاح را به «شهروند» ترجمه کرده‌اند، اما باید در نظر داشت که در جامعه‌ی ایرانی - چه در لغت و چه (به‌ویژه) در مفهوم - چنین پدیده‌ای اصلاً وجود نمی‌داشته است و نیز بر همین قیاس، مفهوم و مبانی اجتماعی بردگی در یونان قدیم (و سپس سایر نقاط اروپا) با مفاهیم اجتماعی آن در ایران تفاوت‌های عمده‌ای داشته است. برده در یونان قدیم، علی‌الاصول (و در هر حال مطابق قانون) یونانی نبود، بل که از اقوام دشت‌های وسیع شمالی خریداری شده بود یا در جنگ با غیریونانیان به اسارت رفته بود، یا اعقاب او از این قبیل زرخردان و اسیران خارجی بودند. در هر صورت، قانون در یونان قدیم اجازه نمی‌داد که آزادمرد یا آزادزن یونانی به بردگی رود، همچنان که همان قانون نیز مانع از آن بود که بردگان (و اعقاب و اخلافشان) «آزاد» شوند و در زمره‌ی «شهروندان» در شمار آیند. و یکی از دلایل این که پاره‌ای از فیلسوفان و متفکران یونانی «شهروندی» و «بردگی» را امری طبیعی (و در نتیجه تغییرناپذیر) می‌دانستند، همین نکته بود. در جامعه‌ی رومی نیز، گذشته از پاره‌ای جزئیات، سلسله‌مراتب اجتماعی بر همین پایه‌ها استوار بود. در روم قدیم، طبقات مرفه (پاتریسین) و طبقات محروم (پله‌بین)، همه جزء گروه اجتماعی «شهروندان روم» محسوب می‌شدند و حسابشان از جامعه‌ی بردگان رومی - که تقریباً همگی از نسل و نژاد غیررومی بودند - کاملاً جدا بود. منتهی وقتی که روم باستان از شکل یک تمدن تک‌قومی خارج گردید و به یک امپراتوری چندقومی تبدیل شد، اقوام تابعه‌ی روم، مثلاً مصریان یا یهودیان، در سرزمین‌های خود نه «شهروند روم» و نه بردگان آن در شمار می‌آمدند، مگر آن که به عنوان مجازات جرایم (و به‌ویژه قیام بر ضد روم)

به بردگی محکوم، و به روم اعزام می‌شدند، یا - در موارد نادر - به خاطر خدمات ویژه‌ای که به امپراتوری روم، به افتخار شهروندی روم نائل می‌گشتند. باری؛ در روم باستان نیز علی‌الاصول و بر طبق قانون، نه شهروندان به بردگی قابل تغییر بودند، نه بردگان به شهروندی.

این ساختار اجتماعی بر مبنای سیستم خاص اقتصادی جوامع باستانی اروپا قرار داشت. در این جوامع، بر خلاف جامعه‌ی ایرانی، بردگی اصولاً پدیده‌ای روستایی بود، نه شهری. اکثریت قریب به اتفاق بردگان در یونان و روم قدیم، تولیدکنندگان کشاورزی بودند، و به این ترتیب اساسی‌ترین رکن تولید اقتصادی را در آن جوامع تشکیل می‌دادند. حال آن که بردگی در ایران، اصولاً پدیده‌ای شهری بود و بردگان بیش‌تر به کار خدمات نظامی و خدمات خانه‌داری گماشته می‌شدند.

تولیدکنندگان کشاورزی در ایران - پیوسته و در طول تاریخ - همان رعایای روستانشین بوده‌اند که نه زرخیز خارجی بودند نه اسیر جنگی، بل که یکی از طبقات اجتماعی ایران را تشکیل می‌دادند که مانند بردگان اروپای باستان - اما با روابط اجتماعی کاملاً متفاوتی - آلت بهره‌کشی و استثمار دولت و طبقات وابسته به آن شده بودند. به این ترتیب، شیوه‌ی تولیدی و روابط اجتماعی در ایران، علی‌الاصول اجازه می‌داد که بردگان از بردگی به در آیند یا - به اصطلاح - «آزاد» شوند. گو این که رهایی از بردگی معنایش شهروندی نبود. چون - چنان‌که پیش از این اشاره کردیم - چنین پدیده‌ای در ایران اصلاً وجود نمی‌داشت تا برده‌ای امتیاز آن را به دست آورد. و چنان‌که همه می‌دانیم گاهی بردگان در ایران به مواضع و مقام‌های بلندی چون وزارت و امارت، گاهی حتی سلطنت، نیز نائل شده‌اند (پس از تسلط اسلام به ایران، هم تعلیمات اخلاقی آن، و هم خاصه وقایع و ویژگی‌های تاریخی در امپراتوری اسلامی، سبب شد که این‌گونه امکانات بیش‌تر گردد، اما بی‌تردید اصل مسأله در پیش از اسلام نیز چنین بوده است).

غرض از این مقایسه‌ی سریع و مختصر ابداً این نیست که نتیجه بگیریم که جامعه‌ی ایرانی در این موارد و مسائل «به‌تر» یا «مترقی‌تر» از جوامع اروپای باستان بوده است (یا برعکس). بل که منظور این است که در جوامع ایرانی، تولید اقتصادی و ساختار اجتماعی (و «ضوابط و روابط» مربوط به آن) با جوامع اروپای باستان - و سپس جوامع اروپای قرون وسطی و قرون جدید - تفاوت‌های عمده‌ای داشته است. و در نتیجه مفاهیم و استنباط‌های سیاسی - اجتماعی «آزادی»، «قانون»، و غیرهم نیز در این تمدن‌ها دارای اختلافاتی اساسی بوده و هست، که یا در ترجمه‌ی لغات فرنگی به لغات فارسی، یا (در واقع) در تعمیم اصول تحول جامعه‌ی اروپایی به جامعه‌ی ایرانی گم می‌شود و به‌ویژه در شکل و تبیین آراء و هدف‌گیری‌های سیاسی تخلیط زیان‌آوری را سبب می‌گردد. مثلاً همین واقعیت که در ایران پدیده‌ای معادل «شهروند» (به هر معنا و مفهوم فرهنگی آن) وجود نمی‌داشته، حاوی متضمنات بسیار مهم تاریخی - اجتماعی (و در نتیجه سیاسی) بوده و هست. ملت ایران - که البته به طبقات اجتماعی خاص آن سامان تقسیم می‌شده‌اند و می‌شوند - نه (به معنا و مفهوم فرنگی این کلمات) «آزادمرد» و «آزادزن» بوده‌اند، نه برده. بل که آنان تا اوایل قرن بیستم، هم در لفظ و هم در معنا (و در دو دوره از همین قرن نیز در معنا و عمل، اگرچه نه در لفظ)، همه رعیت بوده‌اند: رعایایی که علی‌الاصول و در تحلیل نهایی (و صرف‌نظر از اهمیت اجتماعی و میزان دارایی و نداری آنان که البته اختلافات فاحشی در آن بوده و هست)، از خود رأی، اراده، و استقلال نمی‌داشته‌اند و جان و مالشان، علی‌الاصول و در تحلیل نهایی، در گرو تصمیمات قاهره‌ی دولت و عوامل و عساکر آن بوده است. و به همین دلیل در جامعه‌ی ایران برای هر کسی ممکن بود که یک روز از «خربندگی به امیر خراسان» رسد و روز دیگر جان و مال و تبارش بسوزد و نابود شود.

و این خود یکی از وجوه نظام و زیربنای استبدادی جامعه‌ی ایران بوده است.

در بخش‌های پیشین، بحث بیش‌تر بر سر آزادی بود تا درباره‌ی قانون و دموکراسی. از سوی دیگر، و چنان‌که در بخش نخستین گفتیم، هیچ‌یک از این سه بدون دیگری مفهوم دقیقی نمی‌دارد و هر یک می‌باید پیوسته در رابطه با دیگران تعریف و تقسیم گردد. مثلاً تعریف



آزادی بدون اشاره به قانون ممکن نیست، ولو این که برداشت‌ها از آزادی همان «عدم موانع قانونی» باشد. از سوی دیگر، اگرچه ارتباط دموکراسی و قانون روشن است، باید دانست که در چارچوب چه نوع قوانینی دموکراسی امکان وجود و رشد و ترقی دارد.

باری؛ بد نیست که اکنون بیش‌تر به گفت‌وگو درباره‌ی استنباط دموکراسی بپردازیم. در ایران، در یک‌صد سال گذشته، از دموکراسی ترجمه‌های گوناگونی کرده‌اند و برداشت‌های مختلفی داشته‌اند، که مشهورترین آن «حکومت مردم بر مردم»، و صحیح‌ترین آن «حکومت ملی» است. در یک جامعه‌ی دموکراتیک - از دموکراسی شهرها و جزایر یونان باستان گرفته تا دموکراسی‌های قرون معاصر - «مردم» بر «مردم» حکومت نمی‌کنند. بل که حکومت، ملی است. یعنی اولاً و طبیعتاً دست‌نشانده‌ی قدرت‌های خارجی نیستند و ثانیاً طبقات و قشرهای مختلف مردم، به طور غیرمستقیم و به نسبت‌های متفاوت در امر اداره‌ی مملکت سهمی دارند. در این اواخر، اصطلاح حکومت مردمی را هم داشته‌ایم که با اصطلاح قدیم‌تر و جاافتاده‌ی «حکومت ملی» سرسوزنی تفاوت ندارد و فقط ناشی از یک سوءتفاهم لغوی است.<sup>۱</sup>

درست در رابطه با تعریف دموکراسی (به معنای اعم کلمه) است که پاره‌ای از مباحث دیگر درباره‌ی «قانون» و «آزادی» نیز روشن می‌شود. در یک جامعه‌ی دموکرات، حکومت بر مبنای قانون‌اساسی، و قضاوت بر پایه‌ی قوانین جزا و قوانین مدنی قرار دارد. اما هر حکومت «قانونی» الزاماً دموکراتیک نیست - «حکومت قانونی»، الزاماً با «حکومت ملی» یکسان نیست: رژیم آلمان نازی «قانونی» بود، بلی دموکرات نبود. در تاریخ تحول اروپا سیستم سیاسی و طرز اداره‌ی کشور به طور کلی، بر سه نوع بوده است: دموکراسی، دیکتاتوری، و سلطنت مطلقه. و به‌تر است همین‌جا اضافه کنیم که همه‌ی این اشکال حکومت اروپایی - و از جمله سلطنت مطلقه - از حکومت استبدادی ایرانی مشخص و مجزا می‌باشند. تفاوت سیستم‌های اروپایی (یعنی هم دموکراسی، هم دیکتاتوری، و هم سلطنت مطلقه‌ی اروپایی)، با نظام استبدادی ایرانی - در وجه سیاسی، یا به اصطلاح «روبنایی» آن - درست در این واقعیت بوده و هست، که نظام‌های اروپایی، علی‌رغم تفاوت‌ها و تضادهای عمده‌ای که با یکدیگر داشته‌اند و دارند (و نیز علی‌رغم این که هر سیستم سیاسی ویژه‌ای، مثلاً دموکراسی اروپایی، خود در طول زمان تغییر و تحول یافته است) همه بر پایه‌ی یک چارچوب قانونی، یا نوعی قرارداد طبقاتی یا اجتماعی قرار داشته‌اند. حال آن که مبنای نظام استبدادی ایرانی بر عدم نوعی ضابطه‌ی قانونی است که بر اساس آن، روابط کلی خود طبقات و دولت و حقوق و وظایف هر یک از آنان مشخص و مستقر می‌گردد.

دیکتاتوری اروپایی، چه در یونان و روم باستان و چه در اروپای بعد از انقلاب فرانسه، ابدأً معنای استبداد یا حکومت زور خودمان را نمی‌داده است. در اوایل کار، در یونان و روم، دیکتاتور به کسی می‌گفتند که مثلاً از مجلس شورای روم (معروف به «سنا») برای مدتی اختیارات می‌گرفت که - در مسائل عمده‌ی فوجی مملکتی - بدون رجوع به «سنا» و اخذ رأی از آن، بتواند به سلسله تصمیمات اداری و اجرایی بگیرد. و به همین ترتیب بود که قیصر برای مدت دو سال از جانب سنای روم به مقام دیکتاتور منصوب شود. اما هنگامی که گروهی از سناتورها (به سرکردگی کاسیوس، بروتوس، کاسیا، و دیگران) - به حق یا ناحق - گمان بردند که او قصد دارد دیکتاتوری خود را دائمی کند، یا به عبارت دیگر، دموکراسی طبقات بالای روم را براندازد، در همان کاخ سنای روم «بر سرش تاخته و زندگی‌اش را تاه زدند».

حوادث بعدی سبب شد که در روم نوعی حکومت مطلقه، یعنی شیوه‌ی خاص امپراتوری روم، که با سلطنت مطلقه‌ی غربی بعد از رنسانس تفاوت‌های فرعی، و با سلطنت و امپراتوری استبدادی ایرانی تفاوت‌های عمده و اصلی داشت، پدید آید. اما حکومت مطلقه نیز، چه در وجه رومی آن و چه در شکل خاص آن در اروپای بعد از رنسانس، بر اساس یک چارچوب قانونی قرار داشت. در این حکومت‌ها، حتی اگر قدرت دولت و به‌ویژه امپراتور یا پادشاه، مطلق می‌بود، یعنی در اخذ تصمیمات اداری و دولتی شور با دیگران الزام‌آور نبود، معنایش این نبود که دولت یا شخص پادشاه قادر است هر تصمیمی را بدون شور با دیگران اتخاذ کند. بل که معنای آن این بود که حکومت یا حاکم، فقط در چارچوب ضوابط کلی یا قراردادهای طبقاتی و اجتماعی موجود، قادر به اعمال قدرت مطلقه بود، نه خارج از آن

<sup>۱</sup> برای توضیح این نکته، رجوع فرمایید به: «ملت، ملی، ملی‌گرا، و ناسیونالیسم» در همین کتاب.

چارچوب، در در خارج از قانون اساسی غیرمدونی که مبنای همان حکومت مطلقه را نیز تشکیل می‌داد. به عبارت دیگر، در حکومت مطلقه اروپایی، اگر اعمال قدرت و اخذ تصمیم مطلق نیز می‌بود، استبدادی (یعنی بر اساس خودرأیی و خودکامگی) نبود و نمی‌توانست باشد. زیرا که در این جوامع، روی هم رفته، دولت و حکومت به نسبت‌های گوناگون زاده، نماینده، و یا متکی به طبقات اجتماعی بود، نه برعکس. حال آن که رکن رکین و اساس جامعه‌ی استبدادی ایرانی - هم در حد اقتصادی و اجتماعی، هم در وجه سیاسی و اداری - این واقعیت بوده و هست که در ایران طبقات، به نسبت‌های گوناگون زاده، دست‌نشانده، و یا متکی به دولت بوده‌اند. مثلاً در جامعه‌ی قدیم اروپای غربی، دولت و حکومت بیش از هر طبقه‌ای، به طبقه‌ی فئودال متکی و وابسته بود و کم‌تر به طبقه‌ی «سرف». و در ایران طبقه‌ی زمین‌دار بیش از هر طبقه‌ی دیگری زاده و دست‌نشانده و «نوکر» دولت بود و کم‌تر از همه، طبقات روستایی. به عبارت دیگر، این روابط نه یکسان یا حتی مشابه، بل که متقارن و معکوس بوده‌اند: در جامعه‌ی اروپایی طبقه مستقل است و دولت متکی. در جامعه‌ی ایرانی دولت مستقل است و طبقه متکی.

در نتیجه، استبداد ایرانی بر اساس و مبنای عدم یک چارچوب قانونی قرار داشته و دارد، یا به عبارت دیگر، «ضابطه»ی اصلی اجتماعی همان عدم ضابطه است. و به همین ترتیب نیز بوده و هست که فراز و نشیب زندگی فردی، طبقاتی، اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی در جامعه‌ی ایران، به طرز قابل ملاحظه‌ای بیش از جوامع اروپایی بوده است. دموکراسی، دیکتاتوری، و حکومت مطلقه‌ی اروپایی، همه - و هر یک به شکل خاص و متفاوت خود - حکومت‌های قانون بوده‌اند و هستند. اما استبداد ایرانی درست بر اساس نفی هر نوع حکومت قانونی قرار دارد. بی‌جهت نبود که پیش‌تازان مشروطیت ایران تأکید اصلی خود را در مبارزه بر ضد استبداد ایرانی، بر قانون گذاشته بودند و قانون می‌خواستند؛ روزنامه‌ی قانون منتشر می‌کردند و کتابی به نام «یک کلمه» می‌نوشتند که در آن معلوم می‌شد مراد از آن «یک کلمه» قانون است؛ که می‌گفتند حکومت «استبدادی»، حکومت خودکامگی، باید برافتد و حکومت مشروطه، یعنی حکومتی که در آن اخذ تصمیمات اجتماعی و سیاسی دست‌کم منوط و مشروط به قانون باشد، جای آن را بگیرد.

#### ۴

مفاهیم ایرانی آزادی، قانون، استبداد، و جز این‌ها را خاصه می‌توان از لابه‌لای شعر و ادب فارسی، و از آن جمله تواریخ و تذکره‌هایی که در دست ماست، بیرون کشید.

یکی از این آثار بسیار گران‌بها، تاریخ مسعودی، تألیف دبیر ابوالفضل بیهقی است که به تاریخ بیهقی شهرت دارد. تاریخ بیهقی، قریب هزار سال پیش درباره‌ی حوادث سیاسی دوران سلطان محمود و به‌ویژه سلطان مسعود غزنوی نوشته شده است، اما بدبختانه فقط بخشی از آن از دستبرد حوادث مصون مانده و به دست ما رسیده است و این خود، بالغ بر هزار صفحه‌ی چاپی است. ما در این کتاب چنین می‌خوانیم:

... و سوم رمضان هدیه‌ها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند... امیر [مسعود غزنوی] فرمود تا در رمضان هدیه‌ها را قیمت کردند، چهار بار هزار هزار درم آمد... امیر مرا که بوم‌نصوم گفت نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی. گفتم همچنان است، و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چه رنج رسانیده باشد، به شریف و وضع، تا چنین هدیه ساخته آمده است، و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود.

این داستان را بوم‌نصورنامی از درباریان سلطان مسعود غزنوی برای ابوالفضل بیهقی نقل کرده، و به زبان فارسی امروزی چنین است: ابوالفضل سوری، استان‌دار خراسان، برای سلطان مسعود هدایایی فرستاده بود که بهای آن بر چهار میلیون درم بالغ می‌شد. این مبلغ آن‌قدر زیاد بود که سلطان مسعود به بوم‌نصور می‌گوید: اگر من دو سه نوکر دیگر مثل این سوری داشتم، کار و بارم سکه بود. بوم‌نصور از

ترسش حرف سلطان را تصدیق می‌کند و جرأت ندارد که به او بگوید: باید از مردم خراسان - اغم از غنی و فقیر - پرسید که این گماشته‌ی تو چه بلایی بر سر آنان آورده، تا توانسته است این هدایای گران‌بها را برای تو بفرستد و آینده‌شان خواهد داد که عاقبت این مایه‌ی ظلم و ستم چه خواهد بود.

و در همین یک قصه‌ی کوتاه و پیش‌پاافتاده، چندین نکته‌ی بسیار بااهمیت در رابطه با جامعه‌شناسی تاریخی ایران نهفته است. یک نکته این که می‌بینیم که این شیوه‌ی اداری حکومت در زمان غزنویان، درست مانند زمان داریوش هخامنشی بوده است، و درست مانند دوران صفوی و قاجار: «شترپاد» خراسان، یا «صاحب دیوان» خراسان یا «والی» خراسان - غرض از این همه یک حاکم مطلق‌العنانی است که از مرکز به سوی ایالتی گسیل می‌شده، تا هم از جانب خود و هم از جانب پادشاه، دمار از روزگار مردم آن سامان، از دارا و ندار و «شریف و وضع» درآورد و اموال یا دسترنج آنان را تا سر حد ممکن، هم به سود خود و هم به سود دولت غصب کند. نه قانونی در کار بوده است، نه ملاکی، نه ضابطه‌ای، نه حتی امتیازات طبقاتی به مفهوم فرهنگی آن. «وضع» که سهل است، حتی «شریف» هم - اگر خود اتفاقاً از عوامل و عساکر استبداد نبود - پناه به جایی نداشت و مال و جان و ناموس و حیثیتش در گروه رأی و تصمیم کارگزاران دولت بود.

به همین دلیل نیز منظور از «رعایای خراسان»، همان مردم خراسان است، از هر گروه و هر طبقه‌ای. و گرنه قسیم کردن رعایا به «وضع» و «شریف» معنایی نمی‌داشت. نکته‌ی دیگر این که صاحب دیوان خراسان، با همه‌ی ارزش و اهمیت مقامش، چاکر سلطان محسوب می‌شد - و نه بیش‌تر. نکته‌ی سوم این که رابطه‌ی استبدادی آن‌چنان بود که یک چاکر دیگر سلطان، یعنی بومنصور، جرأت نداشت به او بگوید که این اموالی که استان‌دار خراسان برای تو هدیه آورده، همه نتیجه‌ی غارت‌گری‌های او در آن سرزمین است و اگر این همه ظلم ادامه یابد، بالأخره طاقت مردم طاق خواهد شد و بر ضد تو و چاکرت خواهند شورید. و خوش‌بختانه همه‌ی این نکات را در دنباله‌ی داستان می‌توان یافت:

... و راست همچنان بود که بومنصور گفت: که سوری مردی متهور و ظالم بود. چون دست او را گشاده کردند بر خراسان، اعیان و رؤسا را برکند، و مال‌های بی‌اندازه ستد، و آسیب ستم او به ضعف رسد. و از آن‌چه ستد، از ده درن پنج سلطان را داد، و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نوشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند... و ضعف نیز به ایزد عزّ ذکره حال خویش برداشتند...

و به عبارت دیگر، همه‌ی مردم خراسان، اعم از «اعیان» و «ضعفا» از دست این مستبدی که خود عامل مستبد دیگری بود، به ستوه آمده بودند: اعیان دست به دامان ترکمنان، یعنی اقوام همسایه شدند و ضعف نیز به درگاه خدا به ناله و نفرین پرداختند، «تا خراسان به حقیقت در سر ظلم و درازدستی وی بشد». یعنی: تا این که خراسان در واقع بر اثر ظلم و تعدیات او از دست رفت. اما بالأخره همان سوری هم عاقبت زورگویی‌ها و غارت‌گری‌های خود را دید و «بر قلعه‌ی غزنین گذاشته شد». یعنی در زندان غزنین مرد. و این خود حاوی نکته‌ی دیگری است که مکمل نکات قبلی می‌باشد و آن این که در تاریخ ایران، مستبدین و عوامل استبداد، اغلب قربانی جنایات خود شده‌اند و عاقبت کارشان (هر یک در سطح خود) به حبس و بند و غربت و قتل کشیده است و به‌ترین نتیجه‌گیری را هم - در همین زمینه - خود بیهقی کرده است:

... و ندانم تا این نوحاستگان در دنیا چه ببینند که فراخیزند و مشتی حطام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آن‌گاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بروند... که در جهان مانده‌ی این که سور کرد بسیار بوده است...

و آفرین بر اخلاق پاک و قلم شیوای ابوالفضل بیهقی باد. اما غرض اصلی ما از این نمونه‌ی بسیار کوچک تاریخی - که هزاران امثال آن و آموزنده‌تر از آن را در آثار تاریخ و ادبی ما، و از جمله تاریخ بیهقی می‌توان یافت - این بود که با ارائه‌ی مثالی تفاوت‌های فاحشی را که بین سیستم سیاسی و روابط اجتماعی ایران و کشورهای اروپایی موجود بوده، مختصراً نشان داده باشیم: دولت در ایران نه نماینده‌ی طبقه‌ی فئودال بوده است، نه هیأت اجرائیه‌ی بورژوازی. زیرا که اگرچه در ایران طبقات اجتماعی (از قبیل زمین‌دار و تاجر و جز آن...) و

همیشه وجود داشته، اما جامعه‌ی ایران، به مفهوم جوامع اروپایی، طبقاتی نبوده است. به عبارت دیگر، در ایران طبقات نه به دولت‌ها متکی بوده‌اند و دولت سر سر آن‌ها مسلط؛ نه برعکس.

با نقل داستانی از تاریخ مسعودی، نوشته‌ی مورخ بزرگ، ابوالفضل بیهقی، نمونه‌ی کوچکی از نوع روابط استبدادی را در تاریخ ایران عرضه داشتیم. *استبداد، نظام خودرأیی و خودکامگی است*. یعنی نظامی که در آن هیچ‌گونه ضابطه، ملاک، و چارچوب قانونی جز میل و اراده و تصمیم مراکز قدرت وجود ندارد و چون هر چیزی در آن ممکن است، هیچ‌چیزی در آن مطمئن و قابل پیش‌بینی نیست. و چنان‌که پیش از این نیز گفته‌ایم، شواهد و قوانین این سیستم اجتماعی را که در رگ و پوست و آب و خاک ما ریشه دوانده، و جزئی از فضای استشاق مردم ما شده است، حتی در جزئیات ادب فارسی می‌توان یافت. از جمله انوری ابیوردی حکایتی را به نظر درآورده است که سعی در گلستان خود آن را به زبان نثر بازگردانده و اینک جزئی از اطلاعات عمومی درس‌خوانندگان ایرانی می‌باشد: رویاهی را دیدند که می‌گریخت. علت را پرسیدند، گفت شایع است که شتران را می‌گیرند. گفتند اگر شتران را می‌گیرند، تو چرا می‌گریزی؟ گفت اگر بدخواهی مرا به شتر بودن متهم کند، تا بیایم اتهام او را رد کنم کار از کار خواهد گذشت. در نظام استبدادی، خودرأیی و خودکامگی در همه‌ی مراحل قدرت - و نه فقط در قله‌ی آن - آن‌چنان است که با اشاره‌ای می‌توان شتر را رویاه و رویاه را شتر کرد. اما دیالکتیک این نظام نقیض آن را در دل خود آن می‌پرورد و با تناوب و به درجات گوناگون ظالم و ستم‌گر را، چه به شکل فردی، چه جمعی، به کیفر می‌رساند. به قول یکی از شاعران معاصر: «نخوانند انجام کار وزیر / که نه سال بر دار بالا نشیند.» از قضا اشاره‌ی این بیت به سرنوشت شوم و غم‌انگیز حسنک وزیر، «صدر اعظم» یا «رئیس‌الوزرا»، سلطان محمود غزنوی، است. حسنک مظلوم کشته شد، اما او نیز در زمان خود به عنوان سرنوکر دولت، کم ستم نکرده بود و برای دیگران کم چاه نکنده بود. اگر تذکره‌های بزرگ تاریخی را بخوانید، یا در ادبیات عمومی فارسی دقت کنید، خواهید دید که داستان حسنک، در سطوح گوناگون اجتماعی، یکی از داستان‌های تکراری و تقریباً روزمره‌ی تاریخ ایران است. اگر خواجه‌ی بزرگ، احمد بن حسن میمندی، به سرنوشت حسنک دچار نشد، یک دلیلش این بود که خود او اندازه نگاه می‌داشت و بنابراین، کیفرش را در همان حدود، یعنی در حد حبس و زنجیر دید. و نیز خواجه‌ی بزرگ، نظام‌الملک طوسی، اگر هم با توطئه‌ی ملک‌شاه به قتل نرسیده باشد، دست‌کم به دست ملک‌شاه معزول و تبعید شد، و سپس به قول صاحب *چهار مقاله*، «به بغداد بر دست آن جماعت [یعنی شیعیان اسماعیلی] شهید شد». در حکومت ایلخانان دو وزیر دانش‌مند و فاضل، خواجه شمس‌الدین جوینی معروف به صاحب دیوان (برادر عظاملک جوینی، صاحب تاریخ جهان‌گشا) و از او بزرگ‌تر و محتشم‌تر، خواجه رشیدالدین فضل‌الله، صاحب کتاب مستطاب جامع‌التواریخ، به ظالمانه‌ترین وضعی به قتل رسیدند و خانمانشان سوخته شد. اما فقط این دو تن نبودند که در زمان سلاطین ایلخانی این‌گونه عاقبت به سر شدند، بل که بسیاری دیگران نیز بوده‌اند، که در تاریخ ایران شهرت این دو تن را ندارند. مثلاً مجدالملک یزدی، که مطابق روایت جامع‌التواریخ، بر اثر توطئه‌ی خواجه شمس‌الدین جوینی، یعنی همان وزیری که خود عاقبت مظلوم کشته شد، محکوم به قتل گردید. او را به دست دشمنانش سپردند و دشمنانش او را قطعه‌قطعه کردند، گوشتش را کباب کردند و خوردند و سر و پا و دستش را به بغداد و شیراز و عراق فرستادند. در زمان صفویه، به عنوان یک مثال، امام‌قلی‌خان سپهسالار بزرگ ایرانی، فاتح هرمز و فرمانروای فارس، با یک اشاره‌ی شاه صفی، با اتفاق پسرانش از صفحه‌ی گیتی محو و نابود شد. در زمان قاجاریه، باز هم به عنوان یک مثال، حاجی ابراهیم خان کلانتر ملقب به اعتمادالدوله، حکم‌ران مقتدر فارس و نیرومندترین نوکران دولت، با یک فرمان فتحعلی‌شاه به اتفاق آل و تبارش در دیگ‌های بزرگی جوشانده شد و اگر بر اثر شفاعت یکی دو نفر، فتحعلی‌شان به پسرش ماهه‌ی حاجی ابراهیم ابقا نکرده بود، امروز خانواده‌ی قوام شیرازی اصلاً وجود نمی‌داشت.

در زمان رضاشاه، سرنوشت بسیاری از وزیران و کارمندان دولت، از تیمورتاش و سردار اسعد (سردار بهادر) بختیاری گرفته تا سرتیپ محمدخان درگاهی، درست از همین قماش بوده است.

به جرأت می‌توان ادعا کرد که بزرگ‌ترین و قابل‌ترین دانش‌مندان و باشخصیت‌ترین وزیر ایرانی در تاریخ بعد از اسلام، خواجه‌بزرگ رشیدالدین فضل‌الله صاحب *جامع‌التواریخ* بوده است که پیش‌تر از او یاد شد. این مرد بزرگ و دانش‌مند، حتی در دادن حق و انصاف خیلی

بر اقران و امائل سر بود. اما با این وصف، او نیز به این جهت که خواهی نخواهی مهره‌ی بزرگی در ماشین استبدادی می‌بود، از ظلم و ستمگری و توطئه و دسیسه برای دیگران کاملاً مبرا نبوده است. در نتیجه، سرنوشت رقت‌انگیز بزرگی چون او را هم بایستی نوعی عدالت طبیعی در شمار آورد. دشمنان این خواجه، درست مانند امیرنظام فراهانی، معروف به امیرکبیر، از هیچ فرصتی برای امحای او چشم نمی‌پوشیدند و در این راه پول‌های فراوانی نیز خرج می‌کردند. و جان کلام نیز در همین است که جان و مال و حیثیت خواجه رشیدالدین، چه رسد به دیگران، فقط در گرو رأی و تصمیم پادشاه بود و نقشه‌ی نابود کردن او، فقط با تغییر نظر شاه نسبت به او به ثمر می‌رسید، و رسید. اوّل پسر شانزده ساله‌اش عزالدین ابراهیم را در جلوی چشمانش گوش تا گوش سر بردند، سپس آن وزیر دانش‌مند را از میان به دو شقه کردند، و آخر مال و خانه و خانمانش را سوختند و بر باد دادند.

بدیل و نقیض نظام استبدادی در تاریخ ایران، پیوسته هرج و مرج و فتنه و آشوب بوده و به همین دلیل نیز یک دولت استبدادی دیگر، پس از دوران هرج و مرج جای دولت استبدادی پیشین را گرفته و مردمان نیز - دست‌کم برای مدتی - خدا را شکر کرده‌اند که آشوب و ناامنی و از هم پاشیدگی از میان برخاسته و نظم به جامعه بازگشته است. گذشته از این، به همان میزان که در جامعه‌ی استبدادی دولت حاضر نیست حقوق اساسی و پایداری برای ملت قائل شود، ملت نیز از پذیرفتن هر گونه مسئولیتی سر باز می‌زند و کم و بیش، هر کار مثبتی را هم که از دولت ناشی شود، با دیده‌ی تحقیر و تردید و ناباوری می‌نگرد. به این ترتیب، خودسری دولت و هرج و مرج طلبی ملت، دو سوی یک سکه‌اند و هر دو - به درجات گوناگون - جلوی رشد سیاسی جامعه را می‌گیرند. تفصیل این نکات آخر را باید به مقاله‌ی دیگری احاله کرد.<sup>۱</sup>

مهر ۱۳۶۰

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به مقاله‌ی «دموکراسی، دیکتاتوری، و مسئولیت ملت» در همین کتاب.

## ملت، ملی، ملی‌گرا، و ناسیونالیسم

در عرض ده سال گذشته، این نگارنده در نوشته‌های گوناگون درباره‌ی مفهوم تاریخی و اجتماعی واژگان و استنباطاتی که در عنوان این یادداشت آمده‌اند، گفت‌وگو کرده‌ام. یک نمونه‌ی آن، جزوه‌ای است زیر عنوان «ملی کیست و نهضت ملی چیست»، که در سال ۱۳۵۹ (با همکاری دکتر امیر پیشداد) انتشار یافت. اینک لازم است که طرح مختصر، ولی جامعی از این مبحث را در این مقاله ارائه دهیم. شاید لازم به تأکید باشد که این بحث اصولاً از مقوله‌ی مباحث علمی است و علی‌الاصول نباید به عواطف یا تعصبات سیاسی ارتباطی داشته باشد. به عبارت دیگر، اگر نظرات زیر را کسانی نپسندیدند، به‌تر است شواهد و استدلال‌ات آن را رد کنند (تا خود این نگارنده نیز از آن نظرات بازگردد). نه این که گمان برند که مبنای این اظهارات بر تعصبات سیاسی قرار دارد و باید برای مقابله با آن، به تعصبات دیگری متوسل شد. اما البته این نتیجه‌گیری علمی در فهم و درک حوادث و جنبش‌های سیاسی صد سال اخیر ایران نیز مؤثر خواهد بود و چنین نیز باید باشد.

۱ - اگر به تاریخ (و از آن جمله تاریخ ادبیات فارسی) رجوع کنیم، می‌بینیم که لفظ *ملت*، در گذشته به پیروان ادیان گوناگون اطلاق می‌شده، مانند «ملت مسلمان»، «ملت یهود»، «ملت مسیح». در کتاب معروف شهرستانی به نام *الملل و النحل*، منظور از «ملل» همین است. و در اشعار معروف حافظ، «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه»، و مولوی، «ملت عاشق ز ملت‌ها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست»، نیز همین‌طور. حتی تا شصت هفتاد سال پیش، لفظ *ملت* هنوز گاهی به این معنی به کار می‌رفته، چنان‌که مصدق در نطقی در مجلس ششم می‌گوید: «بنده همه‌ی آقایانی که این‌جا تشریف دارند - غیر از آقایانی که از ملل متنوعه هستند - همه را مسلمان و هواخواه مملکت و طرفدار اصلاحات می‌دانم»<sup>۱</sup>. و در این‌جا منظور از «ملل متنوعه»، زرتشتیان، یهودیان، و مسیحیان ایرانی هستند که در مجلس نمایندگان ویژه‌ی خود را داشتند.

۲ - اما «ملت»، رفته‌رفته مفهوم مردم را یافته بود و به مجموعه‌ی طبقات اجتماعی اطلاق می‌شد. لیکن مفهوم و محتوای اجتماعی این لفظ، با واژه‌ی *فرنگی ناسیون*، یا «نیشن» یکسان نبود. «ناسیون» به عنوان یک استنباط سیاسی و اجتماعی، از رنسانس به این‌سو در فرنگ پدید آمد. «ناسیون» در فرنگ، مجموعه‌ی طبقات اجتماعی است به اضافه‌ی دولت که (در فرنگ)، به نحوی از انحاء مشروعیت خود را از طبقات اجتماعی گوناگون می‌گرفت. حال آن که در ایران لفظ «ملت» به کلی از استنباط سیاسی - اجتماعی «دولت» جدا بود و اغلب به عنوان متضاد آن به کار می‌رفت. ریشه‌های این مسأله در جامعه‌شناسی تاریخی ایران است که فرصت طرح آن نیز در این مختصر نیست، اما در نوشته‌های دیگر مشروح افتاده است.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> دکتر مصدق و نطق‌های تاریخی او، به کوشش حسین مکی (تهران: علمی، ۱۳۲۴)، ص ۴۷

<sup>۲</sup> رجوع فرمایید به: ←

۳ - در نتیجه، «ملی» صفتی بود به معنایی که امروز اصطلاح «مردمی» را برای آن ساخته‌اند و نزدیک‌ترین الفاظ فرنگی به آن، «پوپولر» و «دموکراتیک» است. اما مفهوم دقیق اجتماعی آن، «غیردولتی» و «هنگام برخورد دولت و ملت»، «ضددولتی» بود - نه به معنای فرنگی «آنارشسیست»، بل که به مفهوم ایرانی «ضداستبدادی». و این از آن جهت بود که دولت نماینده‌ی زیربنای استبدادی جامعه بود، و در نتیجه در فوق طبقات، یعنی در فوق ملت، یعنی در فوق اجتماع قرار داشت (و نه فقط در رأس آن). در انقلاب مشروطه از نیروهای ضداستبدادی توأمأً به عنوان «ملیون» یاد می‌شد و از نیروهای استبدادی به عنوان «مستبدین» و «دولتی‌ها».

۴ - و اینک نمونه‌های مختصری از مفاهیم و کاربرد «ملت» و «دولت» و «ملی» و «دولتی»، در قرن نوزدهم و انقلاب مشروطه:

در نامه‌ی حاج میرزا حسن مجتهد آشتیانی، یکی از رهبران نهضت تنباکو، به ناصرالدین‌شاه آمده است: «... با آن که خود استدعای مجلس اجتماع را نموده و سبب حضور سایر علما شده و معلوم است که مقتضای اتحاد دولت و ملت... آن است که اگر مطلبی را ببینند که خالی از صلاح دولت و ملت بل موجب<sup>۱</sup>...»

«... مجلسی در دربار تشکیل دادند که صورت آن مجلس از این قرار است: اجزای حضار مجلس از طرف ملت: جناب آقا میرزا حسن آشتیانی - جناب آقا سید علی‌اکبر تفرشی - حاج شیخ فضل‌الله نوری - جناب امام‌جمعه - جناب آقا سید محمدرضا طباطبایی - جناب آقا سید عبدالله بهبهانی... اجزای حاضرین از طرف دولت: نایب‌السلطنه - کامران میرزا - وزیر اعظم، امین‌السلطان - حاج امین‌السلطنه<sup>۲</sup>...»

در نامه‌ی مظفرالدین‌شاه به پسرش محمدعلی میرزا - دو سه هفته پیش از امضای فرمان مشروطیت - چنین می‌خوانیم: «...همگی دعاگوی دولت و ملت و طرف توجه ملوکانه‌ی ما هستند... و عرایض حق آن‌ها را هم که مبنی بر صلاح دولت و ملت باشد قبول خواهیم فرمود<sup>۳</sup>».

از نطق مظفرالدین‌شاه در ۲۵ رجب ۱۳۲۴: «این است که من مصمم شدم مجلس شورای ملی را تشکیل و تنظیم نمایم تا بدین‌وسیله بنیان اتحاد و اتفاق دولت و ملت به طوری که دل‌خواه من است مستحکم شود، و امیدوارم ان شاء الله تعالی، به آن آرزو نایل شوم و طوری اساس اتحاد مابین دولت و ملت استوار شود... ولی هر تکلیفی متضمن حقی است و بالعکس... باید اساس موافقت دولت و ملت بر شالوده‌ی صحیحی گذارده شود<sup>۴</sup>».

در اعلامیه‌ی مورخ نهم جمادی‌الاولی، ۱۳۲۶ قمری آمده است: «کیست نداند ملت نجیب قدیم ایران بعد از آن که قرن‌ها دچار استبداد بوده... به واسطه‌ی نامساعدتی شاه با اساس مشروطیت، گرفتار چه مشکلات شده؟... چنان‌که در اواخر ماه ربیع‌الاول برای زیادتی روابط اتحاد حقیقی، عموم انجمن‌های ملی... از مجلس مقدس درخواست کردند که چون بی‌اطمینانی ملت از شاه و بدگمانی شاه از ملت منافی مقاصد عالی‌ی دولت و ملت است<sup>۵</sup>...»

← H. Katouzian: "The Aridisolatic Society: A model of Long-Term Economic and Social Development in Iran", *The International Journal of Middle East Studies*, 1983

و نیز به:

H. Katouzian: "The Political Economy of Modern Iran", London: MacMillan and NewYork: NewYork University Press, 1981

<sup>۱</sup> ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، به کوشش سعید سیرجانی، جلد اول، ص ۲۵

<sup>۲</sup> ایضاً، ص ۴۹

<sup>۳</sup> ایضاً، ص ۵۳۷

<sup>۴</sup> ایضاً، ص ۶۱۵

<sup>۵</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۱۴۰

ناظم‌الاسلام ضمن شرح وقایع می‌نویسد: «عجب است که شخص اعلیٰ حضرت و دولتیان راضی به این وقایع ناگوار نمی‌باشند، ولی شیخ فضل‌الله و سید علی یزدی و اتباعشان آن‌طور با اولاد پیغمبر سلوک می‌نمایند...»<sup>۱</sup>

در نامه‌ی علمای بزرگ عتبات به محمدعلی‌شاه آمده است: «...به اقتضای وظیفه و تکلیفی که در حفظ دین و دولت و ملت بر عهده داریم... تفرقه‌ی کلمه‌ی دولت و ملت... تا مرز و بوم ایران را به کلی ویران و دولت و ملت را بالمره معدوم و مملکت را تسلیم اجانب نکنند مرادشان حاصل نخواهد شد»<sup>۲</sup>.

در اعلامیه‌ی ملیون مورخ ۲۰ شعبان ۱۳۲۶ آمده است: «...آن بوده که در هر موقع دولت درباره‌ی مشروطه‌طلبان اقدامی نماید، آشکارا قدم را پس نهاده و صریحاً عذر می‌خواستند... و اسلحه را ریخته و از فرمان دولتیان بی‌مروت برمی‌تافتند...»<sup>۳</sup>

در شرح وقایع: «بی‌چاره ملت آذربایجان [یعنی مردم آذربایجان] و مجاهدین غیور تبریز که چهار ماه است دست از همه‌چیز خود شسته تا جان‌های عزیز خود را سپر گلوله‌های آتشین نموده...»<sup>۴</sup>

از تلگرام علمای بزرگ نجف به محمدعلی‌شاه: «ولی چون هرچه از اول امر تاکنون اقدام در اصلاح و اتحاد بین دولت و ملت کردیم... و دولت را به همراهی با ملت دعوت کردیم... برعکس همه را دولت به وعده‌های عرقوبی گذرانده... و با این که می‌دانستیم تمام مفاسد حادثه از تحریکات دولت و دولتیان خائن است، باز محض حفظ مراتب اغماض نمودیم... تا آنچه را که از او حذر داشتیم واقع شد و رشته‌ی اتحاد دولت و ملت یکباره گسیخت»<sup>۵</sup>.

در نامه‌ی مردم اصفهان (۱۲ محرم ۱۳۲۷) به مشیرالسلطنه صدراعظم آمده است: «اگر صدمات این دو سال را مقایسه نمایید، صدی نود و نه عاید دولت، یکی اسباب زحمت ملت شده»<sup>۶</sup>.

در شرح حوادث می‌خوانیم که: «در بین راه جناب فخام‌السلطنه را ملاقات کردم، تکلیف غلبانی کرد، رفتم به خانه‌ی ایشان. اول مطلبی که گفت این بود که از خط کمپانی تلگراف به سفارت انگلیس شده است که در تبریز فتح با ملت بوده و اردوی دولت را متفرق کرده‌اند»<sup>۷</sup>.

از تلگرام ستارخانه به سعدالدوله (۱۱ صفر ۱۳۲۷): «اردوی دولتی در مقام محاربه با ملت - به عوض این که علی‌الرسم با مجاهدین مسلح ملت که برای استرداد حقوق حقه‌ی خود قیام و تا آخرین قطره‌ی خون خودیشان ایستاده‌اند جنگ نمایند، در نهایت وحشی‌گری و بی‌رحمی بر اهالی دهات بی‌سلاح بی‌طرف اطراف محله حمله نموده... امضاء فدایی ملت، ستار».

در ۱۷ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶، از تقی‌زاده تلگراف رمزی به مجاهدین تبریز می‌رسد: «مجلس هم با شاه در مذاکره‌ی سخت است. قشون ملی از هر طرف در شرف حرکت می‌باشند... فدای ملت، تقی‌زاده»<sup>۸</sup>.

<sup>۱</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۱۸۳

<sup>۲</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۱۸۷

<sup>۳</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۲۱۲

<sup>۴</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۲۲۴

<sup>۵</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۲۲۹

<sup>۶</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۳۰۸

<sup>۷</sup> ایضاً، جلد دوم، ص ۳۱۲

<sup>۸</sup> احمد کسروی، تاریخ مشروطه‌ی ایران (تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۶، یک‌جلدی)، ص ۶۲۵



۵ - پس از جنگ بین‌الملل اول نیز لغات و اصطلاحات «ملت»، «دولت»، «ملی»، و غیرهم باز هم به کار برده می‌شد.

در روزنامه‌ی نوبهار (نشریه‌ی ملک‌الشعرا‌ی بهار)، شماره‌ی ۱۶، میزان ۱۳۰۱، می‌خوانیم:

«روز پنج‌شنبه ۱۳ صفر (۱۲ میزان جاری)، در مجلس ملی آقای معتمدالتجار، نماینده‌ی تبریز، لایحه‌ای را قرائت کرده و از ظهور ارتجاع در تبریز و رشت و اوضاع و نقض قوانین شکایت نموده... و بالأخره گفتند: باید حکومت‌های نظامی ملغی شود، و خیلی تقاضاهای ملیه‌ی دیگر<sup>۱</sup>...» (در این جا «تقاضاهای مایه»، به مفهوم «خواست‌های مردمی یا دموکراتیک» به کار رفته است).

آقا سید یعقوب انوار در نطق در دفاع از تغییر سلطنت (نهم آبان ۱۳۰۴) گفت: «پس از آن که مجلس به توپ بسته شد و آزادی‌خواهان در تمام اقطار ایران منتشر شدند، خدا خواست و قوه‌ی ملی غلبه کرد و درباری‌ها ناچار شدند که در مقابل قوای ملی تسلیم شوند و مشروطیت را اعاده دهند.<sup>۲</sup>»

روشن‌فکران مشروطه و پس از آن، «دموکراسی» را به «حکومت ملی» ترجمه کرده بودند، یعنی «حکومت» برای «کراسی» و «ملی» برای «دمو». و اینک نمونه‌هایی از مورد استعمال عبارت «حکومت ملی»:

سید حسن مدرس در نطق معروف ۱۲ جوزای ۱۳۰۲ خود در مجلس پنجم (برای استیضاح از دولت سردار سپه)، می‌گوید:

تا این که به زمان ما رسید، یعنی انقلاب ایران برپا شد و ملت بیدار شد و حکومت یک‌نفری به حکومت ملی مبدل شد<sup>۳</sup>...

مصدق در نطق خود در مجلس ششم (۲۸ بهمن ماه ۱۳۰۶) چنین گفت:

ملت بی‌چاره که از انتخابات وکیل بی‌خبر است، ملت بی‌چاره که از حکومت ملی هم محروم است، سزاوار نیست که مورد ملامت هم بشود.

و نیز:

هر گاه دولت به آزادی انتخابات معتقد باشد، اصلاح قانون را هم خودش پیشنهاد می‌نماید، و اگر نکرد، باز هم با همین قانون ممکن است حکومتی نسبتاً ملی تشکیل داد<sup>۴</sup>...

فرخی یزدی در همان سال‌ها در یک رباعی سیاسی سرود:

بر ملت اگر وکیل تحمیل شود / پس فایده‌ی حکومت ملی چیست؟<sup>۵</sup>

۶ - و این مفاهیم و موارد استعمال آن، پس از شهریور بیست نیز ادامه می‌یابد:

محمدعلی فروغی، نخست‌وزیر، در نطق رادیویی ۱۴ مهر ۱۳۲۰ خود گفت که:

<sup>۱</sup> ملک‌الشعرا‌ی بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی، جلد اول (تهران، ۱۳۲۳)، ص ۲۶۶

<sup>۲</sup> نقل از ابراهیم خواجه‌نوری، بازیگران عصر طلایی، جلد دوم (تهران، ۱۳۲۲)، جزوه ۲۸، ص ۱۹۷

<sup>۳</sup> حسین مکی، دکتر مصدق و نطق‌های تاریخی او، ص ۴۲

<sup>۴</sup> ایضاً، از ص ۲۳۹ به بعد

<sup>۵</sup> دیوان فرخی یزدی، به اهتمام حسین مکی (تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶)، ص ۲۱۰

نظام سیاسی بر سه «قسم» است: «قسم سوم را حکومت ملی می‌گویند که اروپاییان دموکراسی می‌نامند... ملت‌ها هر چه داناتر و به رشد و بلوغ نزدیک‌تر می‌شوند، به قسم سوم، یعنی حکومت ملی، متمایل می‌گردند. شما ملت ایران، به موجب قانون اساسی‌ای که تقریباً ۳۵ سال پیش مقرر شده است، دارای حکومت ملی پادشاهی هستید.<sup>۱</sup>

مصدق در نطق خود در مجلس چهاردهم (۱۶ اسفند ۱۳۲۲) گفت:

هیچ ملتی در سایه‌ی استبداد به جایی نرسید... یا باید گفت که در جامعه افراد در حکم هیچند و باید آن‌ها را یک نفر اداره کند. این همان سلطنت/استبدادی است که بود، مجلس برای چه خواستند و قانون اساسی برای چه نوشتند؟ و یا باید گفت که حکومت ملی است و تمام مردم باید غم‌خوار جامعه باشند و در مقدرات آن شرکت نمایند، در این صورت منجی و پیشوا مورد ندارد...<sup>۲</sup>

روز بعد از این نطق، رهبر، ارگان حزب توده درباره‌ی آن نوشت:

سخنرانی دکتر مصدق با آن حالتی که به خوبی جنایات دیکتاتوری را حتی درباره‌ی این‌گونه رجال سیاسی پاک‌دامن و میهن‌پرست نشان می‌داد، روح تازه‌ای در کالبد هر عنصر شریف و ملی می‌دمد... دیروز هم این سیاستمدار دل‌سوز ملی همان خطر را به گوش ملت ایران رسانید... ملت ایران به وسیله‌ی مظهر اراده‌ی خود، دکتر مصدق، ندای مظلومانه‌ی خود را به گوش هم‌ه‌ی جهانیان رسانید...<sup>۳</sup>

مصدق در نطق خود در مجلس چهاردهم (۲۶ شهریور ۱۳۲۴) گفت:

من یک آدمی بودم که دوره‌ی رضاشاه معتقد بودم که شئون ملی ما باید به دست ملت ایران باشد، نه به دست یک نفر...<sup>۴</sup>

پیشه‌وری در مقاله‌ای که در آن مصدق را به علت مخالفت او با اعطای امتیاز نفت شمال به شوری کوبید، نوشت:

اغلب لویج تقدیمی شما روی حفظ منافع ملاکین بوده است. شما از آزادی ملت می‌ترسید.<sup>۵</sup>

یک روز پیش از سی‌ام تیر معروف، روزنامه‌ی به سوی آینده (نشریه‌ی علنی حزب توده) نوشت:

دکتر مصدق علاقه‌مند بود که عمال سیاست آمریکا را در درجه‌ی اول به کرسی وکالت بنشانند و هدفش تشکیل مجلسی با اکثریت آمریکایی بود. ولی در عمل برای جلوگیری از هر گونه پیروزی نمایندگان واقعی ملی [یعنی کاندیداهای حزب توده]، با دربار و عمال امپریالیسم انگلیس سازش کرد.<sup>۶</sup>

مصدق در نطق خود در مجلس شانزدهم (۲۲ فروردین ۱۳۳۰) گفت:

<sup>۱</sup> تاریخ بیست‌ساله‌ی ایران، جلد هشتم، حسین مکی (تهران: علمی، ۱۳۶۶) صص ۱۸۱ - ۱۸۲

<sup>۲</sup> کی استوان، سیاست موازنه‌ی منفی، (تهران: ظفر، جلد اول، ۱۳۲۷)، ص ۳۴

<sup>۳</sup> رهبر، ۱۷ اسفند ۱۳۲۲

<sup>۴</sup> کی استوان، سیاست موازنه‌ی منفی، جلد دوم

<sup>۵</sup> روزنامه‌ی آذیر، ۱۴ آذر ۱۳۲۳

<sup>۶</sup> به سوی آینده، ۲۹ تیر ۱۳۳۱

مملکت ایران باید به طریق دموکراسی و بر طبق اصول مشروطیت اداره شود. دیکتاتوری مملکت ما را به روز سیاه نشانده و آن را هیچ وقت ملت ایران طالب نبوده است... آقایان محترم شما بیاید به کعبه‌ی ملت روی کنید تا به طور قطع دو ثلث از شما را روانه‌ی خانه‌ی خود [یعنی مجلس شورای ملی] کند... مطمئن باشید که ملت با انتخاب کسانی موافقت خواهند نمود که صمیمیت خود را در این دوره نسبت به او ثابت کنند.<sup>۱</sup>

مصدق در نطق رادیویی پنجم مرداد ۱۳۳۲ خود گفت:

در مبارزه‌ای که اکنون در پیش گرفته‌ایم، دو راه بیش تر وجود ندارد: یا مقاومت و پایداری، که پایان آن سعادت و استقلال واقعی و عظمت ملت ایران است، یا انقیاد و تسلیم، که نتیجه‌اش ننگ و رسوایی ابدی و محرومیت از مزایای حکومت ملی و تحمل مفاسد و مظالم حکومت‌های فردی و دیکتاتوری است.<sup>۲</sup>

نهضت مقاومت ملی (سازمان احزاب و نیروهای نهضت ملی که پس از ۲۸ مرداد برای مبارزه با دولت کودتا تشکیل شده بود)، در یکی از اعلامیه‌های خود می‌نویسد:

رسالت تاریخی نهضت مقاومت ملی ایران، ادامه‌ی راه مصدق، یعنی کوشش در راه انتقال حق حاکمیت به ملت و تأمین استقلال و آزادی کشور است.<sup>۳</sup>

آنچه در بالا آمد، فقط مثال‌هایی بود برای روشن ساختن مفهوم واژگان «ملت»، «ملی»، «حکومت ملی» و غیرهم در کاربرد و مورد استعمال آنان. این مثال‌ها را به‌ویژه از ادوار مختلف نهضت ملی انتخاب کردیم، تا گمان نرود که به دوره‌ی خاصی از آن ارتباط داشته. و نیز آنان را از زبان و قلم افراد و سازمان‌های سیاسی گوناگون - و با عقاید مختلف یا متضاد - برگزیدیم، که این تصور پدید نیاید که فقط افراد و سازمان‌های ویژه‌ای چنین برداشت‌هایی داشته‌اند. اما از این نمونه‌ها، و از نمونه‌های دیگر، تا خواسته باشید در مطبوعات سیاسی ایران قرن نوزدهم و قرن بیستم یافت می‌شود و از زبان و قلم افراد و سازمان‌های بسیار بیش‌تری.

#### ترجمه‌ی «ملت» به «ناسیون» و «ملی» به «ناسیونال»

«ناسیون» یک استنباط سیاسی - اجتماعی فرنگی است، که در چهار - پنج قرن اخیر در اروپای غربی پدید آمده است. صفت «ناسیونال» یز بر اساس آن ساخته شده (و مکتب «ناسیونالیسم» نیز - که به آن بازخواهیم گشت - وجه تسمیه‌اش را از همان واژه گرفته است).

وقتی خواستند واژه و استنباط فرنگی «ناسیون» را به فارسی ترجمه کنند، چون در واقع معادل فارسی برای آن موجود نبود، اصطلاح «ملت» را در مقابل آن به کار بردند و اگر مسأله به این جا ختم شده بود، شاید هرگز به همین توضیحات نیز نیازی پیدا نمی‌شد. اشکال کار از آن جا شروع شد که چون برای اصطلاح «ناسیونال» هم معادلی در فارسی نداشتیم، «ناسیونال» را به «ملی» برگرداندند - و در درجه‌ی اوّل در مورد شرکت‌ها و صنایع دولتی. حال آن که شکل طبیعی این واژه‌سازی‌ها - یعنی آنچه با واقعیات تاریخی و اجتماعی ایران وفق می‌داد - همان بود که خود به خود به وجود آمده بود. یعنی اموال دولت را «دولتی»، و اموال مردم را «ملی» می‌گفتند: مانند راه‌آهن دولتی، رادیوی دولتی، و مدرسه‌ی دولتی، در برابر مدرسه‌ی ملی، اتوبوس ملی، و «ساعت ملی».

<sup>۱</sup> نطق‌های دکتر مصدق، انتشارات دکتر مصدق، ج ۴، ص ۱۲۱ - ۱۲۲

<sup>۲</sup> اسناد نهضت مقاومت ملی ایران، نشریات راه مصدق و ضمایم آن (تهران: ۱۳۶۳)، ص ۱۳۳

<sup>۳</sup> ایضاً، ص ۱۳۸

البته هم «ملی» و هم «ناسیونال»، مفهوم «خودی» (در برابر بیگانه) و «داخلی» (در برابر خارجی) را هم دارند که با آنچه ما در این یادداشت می‌گوییم، تناقض حاصل نمی‌کند. مثلاً وقتی «بانک ملی» درست کردند، غرض از «ملی» خودی بود - در برابر بیگانه، چون تا آن روز بانک‌های حاکم در ایران بانک شاهنشاهی انگلیس و بانک استقراضی روس بودند. همچنین عبارت «ملی کردن نفت» و واژه‌ی «نفت ملی»، به‌ویژه به این دلیل به کار برده شد که صنعت نفت را از دست یک شرکت و قدرت بیگانه خارج کرده بودند. تازه در این مورد، وجه دیگر و عمیق‌تری از مسأله نیز دخالت داشت. زیرا که در جریان آن مبارزه، در چارچوب آن دولت، نفت نه فقط از دست بیگانگان خارج شده بود، بل که در تملک یک حکومت ملی، یعنی یک دولت غیراستبدادی نیز قرار داشت و به این ترتیب، واقعاً به ملت - به مردم ایران - تعلق یافته بود.

در هر حال، اسناد و مدارک موجود نشان می‌دهد که تا کودتای ۲۸ مرداد، حتی در حوزه‌ی اموال خصوصی و اموال دولتی، اصطلاح ملی اغلب در مورد اول به کار می‌رفت و دولتی در مورد دوم.

#### رابطه‌ی «ملی» با «ناسیونالیسم»

الف - ناسیونالیسم یک ایدئولوژی فرنگی است که مقدمات آن از قرون شانزده و هفده در اروپای غربی فراهم شد و از اواسط قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم - اول در تئوری، بعد در عمل - به اوج خود رسید. ناسیونالیست‌ها مدعی برتری قوم یا نژاد خود (یا این هر دو) بودند و شیوه‌ی کار آنان رژیم دیکتاتوری بود. اما طبیعتاً وجود و تجلیات ناسیونالیسم در دوره‌های گوناگون و در نقاط مختلف اروپا صددرصد یکسان نبود. یک نمونه‌ی ناسیونالیسم اروپایی را در حوادث انقلاب انگلستان، در قرن هفدهم، مشاهده می‌کنیم، که دولت انگلیس به رهبری الیور کرامول، مردم ایرلند را به شدت سرکوب کرد (و یکی از ریشه‌های بزرگ تاریخی خصومت بین این دو ملت نیز از همین جا پدید آمد). نمونه‌ی دیگر آن در دنبال انقلاب فرانسه، و در جریان تشکیل نخستین امپراتوری آن کشور (به رهبری ناپلئون بناپارت) دیده شد. در قرن بیستم نیز جنبش‌های ناسیونالیستی در اروپا زیاد بود که فقط بعضی از آنان به قدرت رسیدند. و از این جمله‌اند ایتالیای موسولینی، آلمان هیتلری، اسپانیای دوره‌ی فرانکو، و اتریش دوره‌ی شوشنیک.

ب - پیش از این دو سه قرن و خارج از اروپا، سخن از ناسیونالیسم و ناسیونالیست گفتن، حکم از پیش به پس خواندن تاریخ را دارد. (یعنی آن چیزی که فرنگی‌ها به آن «آناکرونیسم» می‌گویند). مثل این که ما رستم دستان و رستم فرخ‌زاد و جلال‌الدین خوارزمشاه و شاه اسماعیل صفوی و نادرشاه افشار و جز آن‌ها را ناسیونالیست بخوانیم، یا پریکلس و تیمستوکل و زنون و هرودوت را ناسیونالیست‌های یونان قدیم نام دهیم، یا کراسوس و قیصر و اوکتاو اوگوست و گالیا را ناسیونالیست‌های روم قدیم (چنان‌که از نظر تاریخی و جامعه‌شناختی، بازرگانان ایرانی یا فنیقی‌های قرن‌ها پیش را «بورژوا» خواندن جایز نیست، یا مزدک را «کمونیست» شمردن خالی از دقت تاریخی و علمی است).

ج - اما میهن‌پرستی، دفاع از یک سرزمین و مردم آن در برابر تسلط، تجاوز یا تحقیر دیگران، حفظ و اعتلای میراث فرهنگی و اجتماعی سرزمین خود، کوشش برای پیش‌رفت و ترقی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی یک کشور... هیچ‌یک متضمن ایدئولوژی خاصی نبوده‌اند و نیستند، و زمان و مکان هم نمی‌شناسند. اگر مردم لهستان و چکسلواکی و یونان و شوروی و انگلستان و فرانسه و هلند و سایر نقاط در جنگ جهانی دوم در برابر تهاجم بیگانه از سرزمین و هویت و ناموس و حیثیت تاریخی و فرهنگی خود دفاع کردند، این را به حساب ناسیونالیسم نمی‌توان گذاشت، بل که این همان چیزی است که ما (در ایران) وطن‌پرستی می‌خوانیم و فرنگی‌ها به آن «پاتریوتیسم» می‌گویند.

د - در قرن بیستم و در رابطه با جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ی کشورهای استعمارزده و جهان سوم، تخلیطی بین وطن‌پرستی، استقلال‌طلبی، و آزادی‌خواهی - از سوی - و ناسیونالیسم، از سوی دیگر پدید آمد. گاندی و نهر و پاتل و جناح و دیگران از استقلال و

آزادی و حیثیت و هویت هند دفاع می‌کردند. اما نه توسعه‌طلب بودند، نه خواهان رژیم دیکتاتوری، نه معتقد به برتری قومی و نژادی. و مثال‌های دیگری نیز در این زمینه هستند. اما در موارد دیگری نیز جنبش‌های استقلال‌طلبانه و ضداستعماری، ضمناً، شکل ناسیونالیستی به خود گرفتند که نمونه‌هایش را در ترکیه و یونان و مصر و عراق و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین می‌توان یافت.

ه - نهضت ملی ایران، از نوع اول بود. این نهضت چندین دهه را - از پیش از انقلاب مشروطه تا پس از ملی شدن نفت - در بر می‌گیرد. این نهضت دارای جناح‌ها و مکتب‌ها و برنامه‌های گوناگون بود. شعارها و تاکتیک‌ها و برنامه‌های روز این نهضت، طبیعتاً در هر دوره‌ای مستقیماً به همان دوره مربوط می‌شد. اما اساس و شالوده‌ی این نهضت همیشه بر تأمین استقلال و آزادی کشور، دفاع از نوامیس و حیثیت فرهنگی ملت ایران (یعنی همه‌ی اقوام ایرانی)، مبارزه با استبداد، و استقرار «حکومت ملی»، یعنی دموکراسی بود. و هیچ‌یک از سران شاخص این نهضت نیز نژادپرست، ضدخارجی، توسعه‌طلب، و هواخواه رژیم دیکتاتوری (چه رسد به استبدادی) نبودند. از میرزای شیرازی و مجتهد آشتیانی و آقا سید محمد طباطبایی و سید حسن تقی‌زاده و جهانگیرخان شیرازی و سید جمال‌الدین اصفهانی و ناظم‌الاسلام کرمانی گرفته تا مدرس و مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله و مصدق و بسیاری دیگر، از قدیم و اخیر.

ز - در ایران قرن بیستم، فقط کسانی را می‌توان ناسیونالیست خواند (و طبیعتاً با تعاریفی که از این اصطلاح و استنباط تاریخی در بالا عرضه کرده‌ایم) که مدعی برتری ذاتی نژاد و اقوام ایرانی - بل که قوم فارس - بر سایرین بوده‌اند. و ایجاد کینه و دشمنی ذاتی با ترک و عرب نیز از همین طریق بود. می‌گوییم «ذاتی»، چون گفتن این که عرب در فلان جا ظلم کرد و ترک در فلان مسئله درماند - اگر درست باشد - امری است عینی. ولی تبلیغ این که عرب اصلاً «وحشی» و ترک اساساً «نادان» است، ادعایی است ذاتی و ماهوی و ذهنی، که از نظر علمی قابل اثبات نیست و از نظر سیاسی و اجتماعی و اخلاقی خطرناک و (دست‌کم) غیرمنصفانه است. و این، از جمله‌ی مبانی ایدئولوژیک دولت پهلوی بود، نه از آراء و عقاید نهضت ملی.

ز -<sup>۱</sup> حال اگر کسانی بخواهند علاوه بر این، همه‌ی مردمان وطن‌پرست، ضداستعمار، و خواهان دموکراسی را هم - چه در ایران، چه در جاهای دیگر - ناسیونالیست بخوانند، ما بحث و جدلی بر سر لفظ و لغت نداریم. فقط - و صرف‌نظر از توضیحات بالا - معلوم می‌شود که هر که خائن به وطن خود نباشد و برای حفظ میراث آن و پیش‌رفت آن بکوشد، و در عین حال خواهان دموکراسی - یعنی حق شرکت فعال مردم در سرنوشت خویش - باشد، نیز ناسیونالیست است.

ح - ضمناً، از چند ماه پیش از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تاکنون، دو اصطلاح تازه در فرهنگ سیاسی ایران پدید آمده است که - چون سابقه‌ی تاریخی ندارد - مفهوم سیاسی و اجتماعی آن نیز درست روشن نیست. یکی از این لغات، «ملی‌گرایی» و دیگری «ملی‌گرا» است. مفهوم این لغات جدید را نیز (مانند هر لغت دیگری، خاصه اگر تازگی داشته باشد) باید در کاربرد آن‌ها جست. آن‌چه فعلاً در این باره می‌توان گفت، این است که توضیحات ما در بالا، به واژگان «ملت»، «ملی»، «نهضت ملی»، و «حکومت ملی» ارتباط دارد، نه به لغات و اصطلاحاتی که تازه خلق شده‌اند و سابقه‌ی تاریخی ندارند.

اسفند ۱۳۶۶

<sup>۱</sup> در نسخه‌ی چاپی نیز دو پاراگراف پیاپی عبارت «ز» دارند، که قاعدتاً اشتباه است و ما برای حفظ امانت، عیباً آوردیم. گرداب

## دموکراسی، دیکتاتوری، و مسئولیت ملت

خواجه نظام‌الملک طوسی در سیاست‌نامه یا سیرالملوک، چرخه‌ی دولت و انقلاب در جامعه‌ی سنتی ایران - یعنی چگونگی استقرار یک دولت استبدادی، سرنگون شدن آن، و جانشینی آن به وسیله‌ی یک دولت استبدادی دیگر - را چنین توصیف می‌کند:

ایزد تعالی، اندر هر عصر و روزگاری، یکی را از میان خلق برگزیند، و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند، و مصالح جهان و آرام بندگان بدون بازیندد، و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته برگرداند و هیبت و حشمت او [را] در دل‌ها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می‌گذرانند، و ایمن همی باشند و بقای دولت او می‌خواهند.<sup>۱</sup>

به زبان دیگر، پس از آن که بر اثر فروریختن یک دولت استبدادی، «در فساد و آشوب و فتنه» باز می‌گردد و هرج و مرج و بی‌نظمی و ناامنی جامعه را فرا می‌گیرد، و در عوض یک قدرت و یک حکومت، اینک هر که زورش به دیگری رسید، به جان و مال و ناموس او دست می‌اندازد، پادشاه - یا دولت - نیرومندی ظهور می‌کند که «هیبت و حشمت او... خلایق» را محکم بر سر جای خود می‌نشانند، و «عدل» - یعنی نظام و ثبات (و آبادانی)، و نتایج مثبت حاصل از آن را - در چارچوب یک رژیم استبدادی دیگر بازمی‌گرداند. و مردم نیز - دست‌کم برای مدتی - «بقای دولت او می‌خواهند»، چون از هرج و مرج و آشوب و بی‌نظمی (یعنی: استبداد همگانی به جای استبداد شخصی) به جان آمده‌اند. پس «فساد و آشوب و فتنه» در هر دوره‌ای سبب تجدید نظام استبدادی می‌گردد.

اما دولت جدید نیز برای همیشه پایدار نمی‌ماند، بل که - به قول نظام‌الملک - نافرمانی مردمان از احکام الهی سبب می‌شود که بر اثر خشم خداوند،

...پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهای مختلف کشیده شود و خون ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر، هر چه خواهد همی‌کند تا آن گناه‌کاران همه اندر میان فتنه‌ها و خون‌ریزش هلاک شوند و جهان از ایشان خالی و صافی شود و از جهت شومی این گناه‌کاران بسیاری از بی‌گناه در آن فتنه‌ها هلاک شوند... و از جهت مجاورت خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید.<sup>۲</sup>

این که به نظر نظام‌الملک سقوط یک دولت استبدادی (و در نتیجه، از بین رفتن نظم و ثبات) بر اثر نافرمانی مردم از اوامر الهی، و خشم گرفتن خداوند بر آنان است، به هیچ‌وجه تعجبی ندارد. مهم این است که او - در تشریح چرخه‌ی دولت و انقلاب در جامعه‌ی سنتی ایران - از این نکته آگاه است که عمر یک رژیم استبدادی معمولاً با قهر و عصیان به پایان می‌رسد و نتیجه‌ی آن بروز آشوب و بی‌نظمی و

<sup>۱</sup> سیرالملوک، به اهتمام هیوبرت دارک (تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰)، ص ۱۳

<sup>۲</sup> همان کتاب، ص ۱۳ و ۱۴

ناامنی است که تا اوایل قرن بیستم حتی گاهی لفظ «انقلابات» را (با بار منفی) برای آن به کار می‌بردند. باری؛ این فتنه و آشوب - چنان‌که پیش از این دیدیم - با ظهور پادشاه نیرومند و «عادلی» به سر می‌رسد و نظم و ثبات و آبادانی بازمی‌گردد. به این ترتیب، چرخه‌ی دولت و انقلاب در جامعه‌ی سنتی ایران عبارت است از استبداد - فتنه و آشوب - استبداد...

این نگارنده در طی پانزده سال گذشته در نوشته‌های گوناگون این چرخه را در سطوح مختلف تشریح و تحلیل کرده و ریشه‌ها و مبانی و وجوه مختلف آن را - در حدود فهم و شعور و دانش خود - روشن ساخته‌ام. به طور بسیار خلاصه و فشرده: در جامعه‌ی سنتی ایران، دولت از جامعه جدا بوده، و نه فقط در رأس، بل که در فوق آن قرار داشته. در نتیجه - در تحلیل نهایی - دولت پایگاه و نقطه‌ی اتکای مداومی در درون اجتماع نمی‌داشته، و به همین دلیل نیز از نظر طبقات مردم مشروعیت سیاسی نداشته و منافع آن را نمایندگی نمی‌کرده است. به این ترتیب، همه‌ی حقوق اجتماعی، مآلاً در انحصار دولت بوده و «حقوقی» که هر فرد، گروه، و طبقه‌ی اجتماعی (و حتی کل جامعه) از آن برخوردار بوده، اساساً بر مبنای اجازه و اراده‌ی دولت قرار داشته، یعنی در حکم امتیازی بوده که دولت در هر لحظه می‌توانسته آن را ملغی کند. یعنی قدرت دولت به هیچ سنت، عرف، قرارداد یا قانون مداومی منوط و مشروط نبوده و این درست معنای عادی واژه‌ی استبداد - یعنی خودرأیی و خودسری - است. در چنان جامعه‌ای نه قانون و نه سیاست، به آن معانی که در تاریخ جوامع اروپایی به کار برده شده‌اند، وجود خارجی ندارد. به زبان دیگر، «قانون» همان اوامر و احکامی است که دولت استبدادی به اراده‌ی خود صادر می‌کند و هر گاه بخواهد تغییر می‌دهد و «سیاست» نیز از حدود توطئه و دسیسه و کوشش برای حذف و امحاء و نابودی رقیبان و دشمنان، و حفظ و حراست سلطه‌ی دولت و اجتماع، چندان فراتر نمی‌رود. این جدایی اساسی بین دولت و جامعه، که هم سبب و هم نتیجه‌ی عدم مشروعیت دولت و انحصار حقوق اجتماعی توسط آن است، الزاماً سبب می‌شود که جامعه به دولت، به صورت یک نیروی بیگانه و «حکومت زور» بنگرد و آن را از خود نداند.<sup>۱</sup>

هر آزادی‌ای، مسئولیتی ایجاد می‌کند و هر حقی وظیفه‌ای. در اجتماعی که هیچ‌گونه حق و آزادی (جز به عنوان امتیازی که دولت هر وقت خواست می‌دهد و هر وقت خواست پس می‌گیرد) وجود نداشته باشد، هیچ‌گونه احساس وظیفه و مسئولیتی ایجاد نمی‌شود و پذیرفته نمی‌گردد. در چنین اجتماعی، ملت (یعنی کل جامعه) اساساً با دولت در ستیز است. یعنی حتی در زمانی که امکان عصیان و طغیان نیست، اطاعت مردم از دولت تنها مبتنی بر ضرورت و عافیت‌اندیشی (و - در تحلیل نهایی - ترس) است، نه رضایت و پذیرش. در یک چنین رژیم استبداد سنتی، اگر دولت در کار خود موفق باشد، یعنی - با تعریف نظام‌الملک - دولت عادل باشد، دو کار انجام می‌دهد: یکی ایجاد نظم و ثبات در اجتماع، و دیگری «آبادانی»، یعنی ساختن قنات و کاروان‌سرای و رباط و - حتی - شهر. انجام این دو کار فقط برای خرسندی ملت نیست، بل که برای حفظ موجودیت و اعتلای قدرت دولت نیز لازم است. ولی در هر حال مردم نیز - به درجات گوناگون - از ثمرات آن بهره‌مند می‌شوند. اما ملت چون حقوق، و در نتیجه مسئولیتی ندارد، معمولاً این را نیز به دیده‌ی سپاس نمی‌نگرد، بل که در

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به:

H. Katouzian: *The Political Economy of Modern Iran* (London: MacMillan and NewYork: NewYork University Press, 1981); "The Aridisolatic Society: A model of Long-Term Economic and Social Development in Iran", *The International Journal of Middle East Studies*, June 1983; *Musaddiq and the Struggle for Power in Iran* (London and NewYork: I.B. Tauris, 1990); "The Execution of Amir Hasanak the Vazir", *Pembroke Papers*, 1, 1990

و ترجمه‌ی فارسی برخی از آن‌ها:

*اقتصاد سیاسی ایران*، جلد اول، از مشروطیت تا سقوط رضاها، ترجمه‌ی محمدرضا نفیسی (تهران: پایروس، ۱۳۶۶)؛ *اقتصاد سیاسی ایران*، نشر دوم (جلد کامل)، ترجمه‌ی محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲)؛ *مصادق و مبارزه‌ی قدرت در ایران*، ترجمه‌ی فرزانه طاهری (تهران: نشر مرکز، زیر چاپ)

این نکات در سایر مقالات این مجموعه، با دقت و تفسیر بیش‌تری بحث و بررسی شده است.

بهترین حالات آن را ناچیز می‌شمارد و در بدترین موارد، آن را هم به حساب حيله‌ای برای بسط زورگویی و فساد، یا فریفتن مردم می‌گذارد.

«فتنه» و «آشوب» و «انقلابات»، هنگامی بروز می‌کند که - به دلایل گوناگون داخلی یا خارجی، که از زمانی به زمان دیگر فرق می‌کند - دولت سلطه و اعتماد به نفس عادی خود را از دست می‌دهد. در چنین شرایطی، طبقات و گروه‌های گوناگون مردم (از ایلات گرفته تا صاحبان اقطاع و تیول و بازرگانان، و - مآلاً - عمال خود دولت) اگر هم بر ضد آن بسیج نشوند، به دفاع از آن نمی‌شتابند. و این یکی از دلایلی است که سرنگونی رژیم‌های استبدادی در ایران، معمولاً در مدت نسبتاً کوتاهی رخ داده است. سقوط دولت سبب بروز هرج‌ومرج و آشوب و «خان‌خانی» و بی‌ثباتی و ناامنی شدیدی می‌شود، انگار که یک رژیم استبدادی افتاده باشد و صد رژیم استبدادی، در تعارض با یکدیگر، جای آن را گرفته باشند. البته این نکته شدت و ضعف دارد، و مثلاً اگر سرنگونی دولت به وسیله‌ی یک قدرت خارجی نیرومند صورت پذیرفته باشد، بی‌ثباتی و بی‌نظمی دوران کوتاه‌تر و شدتش کم‌تر خواهد بود. ولی در هر حال، کار به جایی می‌رسد که مردم حاضر می‌شوند که یک رژیم استبدادی دیگر استقرار یابد، از گردن‌کشان «نسق بگیرد»، نظم و ثبات نسبی را برقرار سازد، و - اگر خدا خواست - در «آبادانی» نیز بکوشد. یعنی همان «پادشاه عادل» نظام‌الملک طوسی، که چون خودسر و مستبد است، در زمان اقتدارش آرزوی نابودی او را می‌کنند. چنان‌که به رغم بی‌رحمی‌های افسانه‌ای آغامحمدخان قاجار، و شکست‌های خجلت‌آور فتحعلی‌شاه از خارجیان، چون توانستند پس از آشوب بلندمدت و متناوبی که بر اثر سقوط دولت صفوی پدید آمده بود نظم و ثبات و امنیت نسبی را به جامعه بازگردانند، دست‌کم در اوایل کار از رضایت مردم برخوردار بودند. راه دوری نرویم. حتی پس از انقلاب مشروطه - که در بسیاری از وجود عمده، انگیزه و برنامه‌اش با عصیان‌ها و طغیان‌های سنتی متفاوت بود - کار آشوب و لاقیدی و خان‌خانی و ناامنی و خرابی در اندک مدتی به جایی رسید که ناصرالدین‌شاه را شاه شهید خواندند و گفتند «ملک ایران چوب استبداد می‌خواهد هنوز». و پس از سقوط رضاشاه (که اگرچه به دست خارجی انجام شد، اما اگر دولت او در میان طبقات مردم پایگاه محکمی می‌داشت الزاماً به استعفای او منجر نمی‌گردید)، دست‌کم برخی از آحاد و طبقات ملت، پس از چندی بازگشت «نظم و ثبات و امنیت» دوره‌ی او را آرزو می‌کردند.

به این ترتیب، نقیض و بدیل استبداد سنتی، هرج‌ومرج و آشوب و خان و خانی و لجام‌گسیختگی، و نقیض بدیل این نیز مآلاً رژیم استبدادی بوده است. حتی پس از انقلاب مشروطه، که جامعه‌ی ایرانی دست‌کم در لفظ و کلام از این چرخه‌ی تاریخی خارج شده، و مبارزه نه فقط بر ضد یک دولت استبدادی، بل که بر ضد استبداد صورت گرفت و سخن از اهمیت قانون و لزوم «حکومت ملی» (که ترجمه‌ی اصطلاح «دموکراسی» بود) به میان آمد، ریشه‌های این سنت بر سر جای خود باقی بود. تحلیل دقیق و همه‌جانبه‌ای از آن انقلاب و انگیزه‌ها و پی‌آمدهای آن، در حوصله‌ی این نوشته - و حتی یک مقاله‌ی جداگانه - نیست. ولی در هر حال، حتی در ده پانزده سال اوّل رژیمی را که پس از آن انقلاب پدید آمد، به معنا و مفهوم دقیق و متداول کلمه، دموکراسی نمی‌توان نامید. شکی نیست که دخالت‌های سیاسی و نظامی خارجیان - به‌ویژه (اما نه فقط) در دوران جنگ جهانی اوّل - نقش بسیار ویران‌گرانه‌ای را ایفا کرد. اما برای پی بردن به اساس مسأله، باید پرسید که اگر در آن زمان روس و انگلیس (یا هر قدرت خارجی دیگری) هیچ‌گونه دخالت بی‌جا و ناروایی در امور ایران نمی‌کردند، آیا عموم وزیران و وکیلان و والیان و غیرهم، حاضر می‌بودند بخشی از منافع خصوصی خود را با منافع عمومی اجتماع یکسان بدانند و در نتیجه، هم در انجام وظایف خود و هم در رقابت با یکدیگر، حداقل حق مسؤولیت و هم‌بستگی اجتماعی را ادا کنند؟ آیا زمین‌داران و بازرگانان بیش‌تر مالیات خود را به دولت می‌پرداختند؟ آیا سران ایلات و خان‌های ولایات حاضر بودند که - در حدودی که در آن شرایط امکان داشت - با دولت کنار بیایند و با آن همکاری کنند؟ آیا روشن‌فکران و ترقی‌خواهان حاضر می‌شدند (با هر آرمان و آرزویی که داشتند) بپذیرند که هیچ دولت و قدرتی نمی‌تواند در آن شرایط کشور را از نظر سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی یک‌شبه به هر کمالی که آرزویش را داشتند برساند، و قبول کنند که اگر هر کاری که دولت می‌کند با نظر یک‌یک آنان وفق ندهد، به خودی خود، دلیل خیانت یا فساد و بی‌کفایتی آن نیست و نباید آن را به کلی مردود دانست؟ آیا روزنامه‌نگاران و شاعران در بیان مخالفت‌هایشان با یکدیگر، و با وزیر و وکیل و عالم و تاجر، از فحاشی و هتاکی پرهیز می‌کردند...؟



عدم حس مسؤولیت آحاد و طبقات ملت نسبت به یک دولت استبدادی - چه درست و چه غلط باشد - از ثمرات نظام استبدادی - و به این معنا - اجتناب‌ناپذیر است. اما دولت‌های بین انقلاب مشروطه و رضاشاه، هر چه بودند، استبدادی نبودند. اشکال کار یکی این بود که برداشت مردم از مشروطه و دموکراسی، آزادی مطلق و بی‌قیدوشرط بود که در تحلیل نهایی، همان حالت آشوب و لجام‌گسیختگی است. هر فرد و گروه و طبقه‌ای، در حدود تصور خود، همه حقوق اجتماعی را می‌خواست، ولی حاضر نبود هیچ مسؤولیت اجتماعی را بپذیرد. پریشانی و ضعف و ناتوانی کارش به جایی رسید که خیلی از ترقی‌خواهان و درس‌خواندگان و روشن‌فکران و سیاستمداران به این نتیجه رسیدند که تا قدرت متمرکز نشود، و در ایل و روستان و شهرستان چماق حکومت فرود می‌آید، مملکت از دست خواهد رفت. این بود که وقتی رضاخان ظهور کرد و نظم و نسقی برقرار ساخت، در سال‌های نخست، گروه بزرگی از دست‌اندرکاران سیاسی طبقات گوناگون - که در غایت امر حتی جمعی از مقامات بالای روحانی را شامل می‌شد - به طرز افزایش‌دهی به جنبش او روی آوردند. حتی امثال مصدق و مستوفی و مدرس نیز حاضر شدند که اگر رضاخان حدود قانون و مشارکت سیاسی را رعایت کند، با او هم‌زیستی مسالمت‌آمیز سیاسی داشته باشند. اما همان‌گونه که تعبیر عموم مردم از دموکراسی و آزادی‌های اساسی ترکیبی از آشوب‌طلبی و آرمان‌گرایی و انتظارات نامعقول و نامحدود از دولت‌های ضعیف یک کشور فقیر و عقب‌مانده و استعمارزده بود، به همان ترتیب نیز ایجاد نظم و ترتیب و امنیت و «آبادانی» در اندک مدتی با استقرار دیکتاتوری، و سپس بازگرداندن استبداد، مترادف شد.

چون اغلب الفاظ دیکتاتوری و استبداد را با یکدیگر مترادف می‌انگارند، لازم است توضیح دهیم که دیکتاتوری نه فقط با تعریف ما از استبداد متفاوت است، بل که با آن تفاوت‌های اساسی و عمده‌ای دارد؛ اگرچه پاره‌ای از شباهت‌های صوری این دو شیوه‌ی حکومت را نمی‌توان انکار کرد. اصطلاح دیکتاتور از یونان و روم قدیم است. در دموکراسی ابتدایی این دو کشور (پیش از آن که خون‌خواهان قیصر، جمهوری روم را براندازند)، مواردی پیش آمد که - مثلاً به دلیل اغتشاشات داخلی یا خطرات خارجی - حکومت‌کنندگان برای مدت معینی حقوق حاکمیت خود را در چارچوب قراردادهای موجود، به یک فرد قابل و بارز تفویض می‌کردند تا امر تصمیم‌گیری و اقدام سیاسی و نظامی را تسریع کند و عنوان این مقام را دیکتاتور نهادند، زیرا که اجازه داشت در چارچوب قراردادهای موجود، بدون رعایت تشریفات شور و مشورت جمعی، اقدام کند. و برجسته‌ترین نمونه‌های این در یونان قدیم پریکلس، و در روم قدیم ژول سزار (قیصر) بود. در جهان نو نیز دیکتاتوری اصولاً یک پدیده‌ی اروپایی است که در آن - باز هم به دلایل داخلی یا خارجی - طبقات حاکم صلاح و صرفه‌ی خود را در این می‌دانند که در چارچوب قراردادهای موجود، از تشریفات قانون‌گذاری بکاهند و قدرت اجرایی را در دست فرد یا افرادی متمرکز گردانند. به عبارت دیگر، در یک رژیم دیکتاتوری هم مشارکت هست، هم قانون؛ جز آن که مشارکت محدود به اقلیتی است و قانون نیز کم و بیش وضوحاً بین طبقات و قشرهای گوناگون جامعه تبعیض می‌گذارد و این تفاوت‌های اصلی آن با دموکراسی پارلمانی است. به این ترتیب، رژیم دیکتاتوری با استبداد فرق فاحشی دارد، زیرا که اولاً استبداد به رضایت و حمایت هیچ طبقه‌ی اجتماعی منوط و مشروط نیست، و ثانیاً (به همان دلیل) در تحلیل نهایی هیچ حد و مرز و قانون و قراردادی نمی‌شناسد. مثلاً حکومت رضاشاه تا حدود سال ۱۳۱۲ دیکتاتوری بود، وی از آن حدود تا خروج او از ایران به استبدادی بدل گشت.<sup>۱</sup>

باری؛ چنان‌که پیش از این اشاره کردیم، مشابه آن‌چه پس از انقلاب مشروطه پیش آمده بود، پس از سقوط حکومت رضاشاه هم پدید آمد. یعنی نیروهای گریز از مرکز، هم در عرض و هم در طول جامعه به کار افتادند و همان‌طوری که مردمان این ایل و آن ایالت از فرمان دولت مرکزی سر پیچیدند، همان‌طور نیز رقابت و مبارزه‌ی سیاسی - چه در مجلس، چه در روزنامه‌ها، چه در کوچه و بازار - اساساً بر مبنای اتهام و افترا و فحاشی و کتک‌کاری و ارعاب و وحشت و ترور قرار گرفت و اکثریت بزرگ اهل سیاست، از صدر تا ذیلشان، این را به حساب دموکراسی می‌گذاشتند. تفاوتشان در این بود که مخالفان دموکراسی آرزوی بازگشت به رژیم پیشین را می‌کردند، و هواخواهان دموکراسی حتی این مایه از بی‌نظمی و ناامنی و هتاک‌ی و جز آن - و در نتیجه ضعف و ناتوانی مطلق دولت‌هایی که هرچند ماه یک بار می‌آمدند و می‌رفتند - را کافی نمی‌دانستند و دائماً از کمی «آزادی» و «دموکراسی» شکوه داشتند. و این درست ناشی از دوگانگی تاریخی

<sup>۱</sup> برای تفصیل بیشتر، رجوع فرمایید به مقاله‌ی اول این مجموعه.

استبداد و آشوب است که هواخواهان نظم و امنیت در تحلیل نهایی چیزی جز استبداد نمی‌شناسند و خواهندگان آزادی و دموکراسی، ملاً به کم‌تر از آشوب و هرج‌ومرج و کوشش برای حذف یکدیگر رضایت نمی‌دهند.

تجربه‌ی زمان مصدق، و درس‌هایی که از آن ظاهراً گرفته شده (یا - در واقع - گرفته نشده) از هر نظر جالب توجه است. برخی از مخالفان مصدق از حکومت او به این عنوان که دیکتاتوری بوده، به شدت انتقاد کرده‌اند و برخی از هواخواهانش از این که یک رژیم دیکتاتوری مستقر نساخت و دشمنانش را از میدان به در نکرد، ناراضی بوده‌اند. اشکال اصلی این هر دو گروه - گذشته از حب و بغض‌های تاریخی و سیاسی - در سوء تفاهمی است که نسبت به مقولات دموکراسی و دیکتاتوری (که اغلب می‌پندارند همان استبداد است) دارند.

اصل دموکراسی مدرن بر مبنای مشارکت در تصمیم‌گیری و تحمل آراء و عقاید و برنامه‌ها قرار دارد، اما معنای آن هرج‌ومرج و تشتت و خان‌خانی و قانون‌شکنی نیست. اگر قرار بود که دموکراسی با آشوب و زد و خورد و تشنج دائم، و در نتیجه ناامنی و ضعف و بی‌تصمیمی سیاسی و اضمحلال اقتصادی، یکسان باشد، دموکراسی هرگز در هیچ کشور پیشرفته‌ای پا نمی‌گرفت و در اندک مدتی به عنوان یک شیوه‌ی اداره‌ی حکومت و حل برخوردها و اختلافات اجتماعی مردود و مخدوش می‌شد. جوامعی که - به شکلی از اشکال - با این شیوه اداره شده‌اند، جوامع پریشان و ضعیف و ناهمگونی نبوده‌اند و نیستند. درست است که در کشورهایی که این شیوه‌ی حکومت را به کار بسته‌اند، دولت فعل مایشاء و قادر متعال نیست، و دامنه‌ی قدرتش به حدودی محدود است، اما درست به همین دلیل، دولت در این جوامع دارای پایگاه اجتماعی و مشروعیت سیاسی است، و در نتیجه در محدوده‌ی قدرت خود، نیرومند و قادر به اخذ و اجرای تصمیمات قاطع سیاسی و اقتصادی است.

در این‌گونه جوامع، دولت واقعاً می‌تواند قوانین مالیاتی را اجرا کند و از طبقات مختلف اجتماع - گاهی به نرخ‌های زیاد - واقعاً مالیات بگیرد تا بتواند تعهدات اجتماعی خود را به انجام رساند. در این‌گونه جوامع، دست قانون دراز و تواناست و نمی‌گذارد که کسی یا کسانی به جان یا مال یا آبرو و حیثیت دیگران تجاوز کنند یا با ایجاد بلوا و آشوب و کودتا، آن را ساقط سازند. در این‌گونه جوامع، عموم مردم نیز به سهم خود حس مسؤولیت اجتماعی دارند و به همین دلیل در حوزه‌ی سیاست، فاصله‌ی آرمان و آرزو و فردوس برین را با امکان و احتمال و جهان‌خاکی تمیز می‌دهند و درک می‌کنند. یعنی به عنوان یک مثال ساده، می‌دانند و می‌پذیرند که وقتی موجودی فقط ده تومان است، می‌توان آن را به نسبت صفر به ده، یا یک به نه... یا پنج به پنج تومان بین دو نفر تقسیم کرد، اما نمی‌توان (مثلاً) به هر یک سی تومان داد. در نتیجه، اختلاف بین آنان بر سر نسبتی خواهد بود که می‌خواهند این تقسیم صورت گیرد، اما هیچ‌کس نخواهد گفت که اگر من حکومت را در دست بگیرم، به هر یک سی تومان خواهم داد. این یک مثال ساده‌ی اقتصادی برای بیان مطلب بود. وگرنه در همه‌ی وجوه سیاسی و اجتماعی و فرهنگی نیز مسأله یکسان است. در نتیجه، رهبران مردم (اعم از سیاستمداران و روشن‌فکران) نیز با حفظ اختلافاتی که با یکدیگر دارند، و برنامه‌های گوناگونی که عرضه می‌کنند، نه از دولت می‌خواهند که زمین را از جنبش و زمان را از گردش بیاندازند، نه خود مدعی می‌شوند که اگر بر سر کار آیند به چنین کرامات و معجزاتی توفیق خواهند یافت. یعنی نه فقط آگاهی و حس مسؤولیت اجتماعی آنان مانع می‌شود که مبنای اختلاف و رقابت سیاسی را بر رجزخوانی و هوچی‌گری قرار دهند، بل که می‌دانند که شعور سیاسی و حس مسؤولیت اجتماعی مردم نیز جایی برای توفیق این شیوه‌ها باقی نمی‌گذارد.

مشکل دولت مصدق این نبود که دیکتاتور بود - یا دیکتاتور نبود. مشکل اصلی این بود که حکومت او - به دلایلی گوناگون که بعضاً در نوشته‌های دیگر این‌جانب مطرح شده است - به یک دموکراسی مدرن، یعنی یک حکومت متکی به اکثریت مردم و دارای تحمل و سعه‌ی صدر سیاسی، که در عین حال نیرومند و توانا باشد، تبدیل نشد. یعنی حکومتی که بتواند نیروهایی را که با شکستن قانون برای

تضعیف و سرنگونی آن می‌کوشیدند - بر اساس قانون، و با شیوه‌های قانونی - بر سر جای خود نشاند.<sup>۱</sup> در مراحل گوناگون قرن حاضر بارها گفته شده است که جامعه‌ی ایرانی - به این دلیل یا آن دلیل - برای دموکراسی آماده نیست و ناگزیر باید (برای مدت نامعلومی) با شیوه‌ی دیکتاتوری - که اغلب می‌پندارند همان استبداد است - اداره شود تا برای پذیرش دموکراسی آمادگی یابد.

این نظر بر مبنای چندین سوءتفاهم قرار دارد. یکی این که فرض را بر این می‌گذارد که دموکراسی - چون مبتنی بر مشارکت و تحمل آراء و برنامه‌های گوناگون است - با بی‌نظمی و بی‌مسئولیتی همراه است، در حالی که دولت در کشورهایی که به شیوه‌ی دموکراسی مدرن اداره می‌شوند در محدوده‌ی اختیارات خود از رژیم‌های دیکتاتوری به مراتب نیرومندتر است. دیگر این که اگر هم در مواردی رژیم‌های دیکتاتوری به حکومت‌های کم و بیش دموکراتی تحول یافته باشند (که شاید اسپانیا بارزترین نمونه‌ی آن باشد)، از نظام استبدادی انتظار کوچک‌ترین پیشرفتی را نمی‌توان داشت. چون در حکومتی که بر اساس خودسری مطلق قرار دارد، اصلاً سیاست به معنای متعارف آن موجود نیست که در آن تجربیات جدیدی شود و پیشرفت‌هایی پدید آید. سوم این که دموکراسی - درست به این دلیل که ادعای کمال ندارد - شیوه‌ای پویاست که باید با امکانات زمان و مکان تطبیق داده شود. اگر گمان کنیم که دموکراسی فقط و فقط عبارت از نسخه‌ای است که می‌توان از شیوه‌ی اداره‌ی فرانسه یا انگلیس یا چند کشور دیگر برداشت و برای هر جامعه‌ای پیچید، ناچار به این نتیجه می‌رسیم که دموکراسی در خیلی از جوامع کنونی ممکن نیست. اما این فرض درست نیست. زیرا که دموکراسی شیوه‌ای است که می‌توان در حدود ظرفیت سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی جامعه به کار برد و به نسبت افزایش بر این ظرفیت، آن را گسترش داد. شیوه‌ی اداره‌ی فرانسه و انگلیس و کشورهای مشابه، در صد سال پیش و هشتاد سال پیش و پنجاه سال پیش، اساساً بر دموکراسی استوار بود. اما دموکراسی در این کشورها، امروز به نسبت دوران‌های گذشته بسی گسترده‌تر و پیشرفته‌تر است.

به این ترتیب باز هم به همان مسأله‌ی اساسی می‌رسیم. یعنی اگر دموکراسی هم در دست سیاستمداران و روشن‌فکران جامعه‌ای که در هر حال از نظر تجربه و امکانات و ظرفیت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی محدود و ناتوان است، به آرمانی بدل گردد. البته نتیجه‌اش جز شکست چیزی نخواهد بود. ممکن نیست که در چنین جامعه‌ای هیچ حکومتی - اسم و عنوان و مکتب و ایدئولوژی آن هر چه باشد - بتواند مثلاً در طی ده سال شیوه‌ی حکومتی، روابط سیاسی، نهادهای اجتماعی، ساختار اقتصادی، سطح زندگی، و چارچوب علمی و تکنولوژیکی را که در ژاپن، اروپای غربی و آمریکای شمالی موجود است، پدید آورد. بنابراین، هر فرد یا گروهی که در چنین جامعه‌ای چنین وعده‌هایی به مردم دهد، یا سخت ناآگاه است، یا - به احتمال بیش‌تر - عوام‌فریب (حتی فریفته‌ی عوام) و فاقد حس مسئولیت اجتماعی است. یعنی یا به دلیل آرمان‌گرایی ساده‌دلانه، یا برای کسب و جاهت بین مردمان ناآگاه و معجزه‌طلب، یا برای ایجاد بلوا، یا برای رسیدن به قدرت، پیشرفت سیاسی و اجتماعی را تعلیق به محال می‌کند. و به جای این که به دموکراسی و توسعه‌ی اقتصادی خدمتی کرده باشد، به این طرز فکر دامن می‌زند که برای اداره‌ی امور چاره‌ای جز دیکتاتوری (یا استبداد) نیست.

خلاصه این که تجربه‌ی گذشته‌ی جامعه‌ی استبدادی سبب می‌شود که در عمل، حکومت نیرومند با استبداد (یا دیکتاتوری)، و آزادی و دموکراسی با آشوب و لجام‌گسیختگی و بی‌مسئولیتی شناسایی شود. و این حتی در زمان‌های کوتاهی که دولت ماهیت استبدادی خود را از دست داده صادق بوده، زیرا که عدم تجربه‌ی مشارکت سیاسی و آزادی‌های اجتماعی، حداقل واقع‌بینی و حس مسئولیت لازم را نه فقط بین مردم، بل که به‌ویژه در میان رهبران سیاسی آنان به وجود نیاورده است. خودسری دولت و بی‌مسئولیتی ملت، دو روی یک سکه بوده‌اند. اما پس از انقلاب مشروطه، و پس از شهریور بیست، که رژیم‌های استبدادی فرو ریخته بودند، بی‌مسئولیتی ملت (و خاصه خیلی از رهبران فکری و سیاسی آنان) در بازگشت دیکتاتوری و استبداد، سهم بزرگی ایفا کرد.

آذر ۱۳۷۱

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به: *Musaddiq and the Struggle for Power in Iran*، و ترجمه‌ی فارسی آن، مصداق و مبارزه‌ی قدرت در ایران (سابق‌الذکر)؛ و نیز «معاصی کبیره‌ی مصداق السلطنه»، کلک، شماره‌ی ۳۵ و ۳۶، بهمن و اسفند ۱۳۷۱ (تجدید چاپ در همین کتاب).

# کوشش‌های سفارت انگلیس برای تعیین تخت وزیران ایران

## از ملی شدن نفت تا حلعید

موضوع این مقاله، کوشش‌هایی است که سفارت انگلیس در چند ماه اول نخست‌وزیری مصدق به عمل می‌آورد تا با همکاری دل‌بستگان، دوست‌داران، یاران، و دلان خود در حوزه سیاست ایران - و نیز کسانی که به خاطر وحشت از قدرت انگلیس با آن همکاری می‌کردند - دولت مصدق را ساقط کند، و دولت دیگری را بر سر کار آورد. در دوره حکومت مصدق، بارها روزنامه‌های انگلیس (و سپس آمریکا) نوشتند که دلیل قطع مذاکرات و نرسیدن به راه‌حلی بر سر مسأله نفت، لجاجت و بی‌انعطافی مصدق است. این ادعا، بعدها در خاطرات سیاستمداران انگلیس، و نیز کتاب‌ها و مقالات تاریخی بسیاری تکرار شد. حال آن که اسناد و مدارک موجود نشان می‌دهد که وزارت خارجه انگلیس، و سفارت آن کشور در ایران، از ابتدا با مصدق و جبهه ملی سر ناسازگاری داشتند و حتی در صورتی که با او بر سر مسأله نفت به توافق می‌رسیدند، باز هم ترجیح می‌دادند که او از نخست‌وزیری کنار برود و دیگری جای او را بگیرد.<sup>۱</sup> این نکته ثابت می‌کند که همچنان که ملی کردن نفت به تنهایی برای نهضت ملی مسأله‌ای اساسی نبود (بلکه به عنوان حربه‌ای لازم برای دست یافتن به استقلال کامل و «حکومت ملی» - یعنی دموکراسی - تلقی می‌شد)، امپراتوری انگلیس ضدیت خود را با مصدق و نهضت ملی در مسأله ملی شدن نفت خلاصه نمی‌کرد، بل که اساساً با وجود و ادامه‌ی چنین نهضتی در ایران مخالف بود.

ترور رزم‌آرا در اسفند ماه ۱۳۲۹ (مارس ۱۹۵۱) از سویی به تصویب لایحه ملی شدن نفت در مجلس (و سپس در سنا) منجر شد، و از جانب دیگر موضوع تشکیل دولت جدید را مطرح کرد. آشکار است که این دو موضوع با یکدیگر ارتباط مستقیمی داشتند، چون هر دولتی که بر سر کار می‌آمد، ناگزیر بود که در وهله نخست، با مسأله نفت برخورد کند و این کاری بود که هم صداقت، هم جرأت، و هم کفایت می‌خواست. اسناد و مدارک نشان می‌دهد که انگلیس حاضر بود با دولت رزم‌آرا کار کند، اگرچه نه او را دست‌نشاندهی خود

<sup>۱</sup> از جمله رجوع فرمایید به کتاب‌های زیر و مأخذهای آن:

H. Katouzian: *Musaddiq and the Struggle for Power in Iran* (London and New York: I.B. Tauris, 1990)

F. Azimi: *Iran, The Crisis of Democracy, 1941 - 1953*, the same publishers, 1989

این هر دو کتاب در دست ترجمه به فارسی است.

می‌دانست و نه صددرصد به آن معتقد بود<sup>۱</sup> (و جالب توجه است که نقطه‌نظر دولت آمریکا و دولت شوروی نسبت به رزم‌آرا، کم و بیش همین‌طور بود). اما - چنان‌که این‌جانب در نوشته‌های دیگر گفته‌ام و امیدوارم در فرصت دیگری حاصل پژوهش‌های خویش را در این زمینه به تفصیل عرضه دارم - شاه، به رغم ظواهر امر، با حکومت رزم‌آرا موافق نبود و رزم‌آرا نیز این واقعیت را به‌خوبی می‌دانست. از جمله، چنان‌که مصدق چند بار در جلسه‌ی علنی مجلس با حضور خود جمال امامی گفت، در ماه‌های آخر حکومت رزم‌آرا شاه دو سه بار جمال امامی را محرمانه پیش مصدق فرستاده و به او پیشنهاد نخست‌وزیری کرده بود<sup>۲</sup>. اسناد و مدارک گواهی می‌دهند که شاه نمی‌توانست کوچک‌ترین میل و علاقه‌ای به نخست‌وزیری مصدق داشته باشد، چنان‌که پس از ترور رزم‌آرا به‌هیچ‌وجه خواهان نخست‌وزیری او نبود و هنگامی هم که به رغم خواست و اراده‌ی او نخست‌وزیر شد، از همان روز نخست در اندیشه‌ی برکنار کردن دولت او بود. پس تنها دلیل پیشنهاد نخست‌وزیری او به مصدق، در زمان حیات و حکومت رزم‌آرا، این بود که از قدرت و محبوبیت مصدق برای برکنار کردن رزم‌آرا استفاده کند تا پس از آن بتواند با حریفی که به نظر او (و به حق) کم‌خطرتر از رزم‌آرا بود، هم‌آوردی کند.

باری؛ ترور رزم‌آرا شرایط تازه و کاملاً غیرمترقبه‌ای را برای همه‌ی نیروهای سیاسی - از جمله سفارت انگلیس، شاه، سیاستمداران محافظه‌کار، مصدق، و جبهه‌ی ملی - پدید آورد. پیش از این، مدتی بود که سفارت انگلیس برای بستن مجلس به شاه فشار می‌آورد و شاه نیز ظاهراً موافقت اصولی خود را با این اقدام اعلام کرده بود، اما «به شرط آن که بر سر مسأله‌ی نفت<sup>۳</sup> نباشد. از همین شرط پیداست که شاه باطناً به‌هیچ‌وجه حاضر نبود که مجلس را منحل کند، چون انحلال مجلس معنایی جز استحکام حکومت رزم‌آرا نمی‌داشت، حال آن که ابزار اصلی شاه برای تحدید قدرت رزم‌آرا همان مجلس بود. اینک که رزم‌آرا کشته شده بود، مسأله‌ی فوری این بود که چه کسی، و چه نوع حکومتی، بر سر کار آید. هم برای شاه هم برای سفارت انگلیس، قابل قبول باشد. بحث و گفت‌وگو بر سر این موضوع، در دو مرحله انجام یافت. یکی در فاصله‌ی ترور رزم‌آرا و نخست‌وزیر شدن مصدق در اردیبهشت ۱۳۳۰ (آوریل ۱۹۵۱)، دیگری پس از نخست‌وزیر شدن مصدق.

در بعدازظهر روز ۱۶ اسفند ۱۳۳۰ (۷ مارس ۱۹۵۱) - یعنی چند ساعت پس از ترور رزم‌آرا - اسدالله علم، وزیر کار، «به دستور شاه»، به دیدن سرفرانسیس شپرد، سفیر انگلیس در ایران رفت. علم به شپرد گفت که اکنون که رزم‌آرا به قتل رسیده، دو آلت‌رناتیو برای نوع حکومت بعدی وجود دارد: یک آلت‌رناتیو «نرم»، و یکی «نیرومند». «چون اعلی‌حضرت عقیده دارد که دوستی بریتانیا برای ایران حیاتی است، میل دارد که نظر مرا [یعنی نظر شپرد را] بداند.» شپرد به او گفت که به نظر وی، آلت‌رناتیو «نیرومند» به‌تر است، ولی بستگی دارد که چه کسی در رأس آن قرار داشته باشد، و سپس پرسید که آیا شاه موضوع را با سیدضیاء در میان گذاشته است. علم پاسخ داد که گمان نمی‌کند که شاه به سیدضیاء پیشنهاد نخست‌وزیری کرده باشد، ولی به نظر او سیدضیاء انتخاب خوبی است. شپرد این نظر را تأیید کرد. صحبت از دو نامزد احتمالی دیگر نیز به میان آمد: یکی قوام و دیگری سهیلی. شپرد - مطابق معمول - نظر خوبی نسبت به قوام نداشت. به نظر علم، حُسن سهیلی در این بود که هم می‌توانست نیرومند باشد و هم انعطاف داشته باشد، ولی باز هم به نظر او سیدضیاء «به‌ترین» نامزد بود. اما پس از بحث و گفت‌وگو درباره‌ی مشکلات تشکیل یک کابینه‌ی قوی، به این نتیجه رسیدند که فعلاً برای یکی دو ماه خلیل

<sup>۱</sup> مثلاً رجوع فرمایید به اسناد وزارت خارجه‌ی انگلستان:

Minutes by L.A.C. Fry on ; A Paper by G. Leatings, 30/1/1951, FO 371/91452

<sup>۲</sup> رجوع فرمایید به نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق، مجلد ۵ (پاریس: انتشارات مصدق، ۱۳۴۸)، ص ۱، و مجلد ۶ (۱۳۴۹)، ص ۱۶۰. البته مصدق صریحاً نمی‌گوید که جمال امامی از جانب شاه آمده بود، ولی روشن است که جمال امامی بدون موافقت قبلی شاه چنین کاری را نمی‌کرد، به‌ویژه آن که او - که با رزم‌آرا مخالف بود - با شاه مرتباً تماس داشت، به نحوی که رزم‌آرا از این بابت از شاه پیش سفیر انگلیس گله کرده بود: نامه‌ی

سر فرانسیس شپرد به وزارت خارجه‌ی انگلستان، ۱۹ ژانویه ۱۹۵۱: FO371/91452

<sup>۳</sup> شپرد به جیمز باوکر، همان پرونده

فهیمی (فهییم‌الملک) - وزیر مشاور در کابینه‌ی رزم‌آرا - نقش محلل را ایفا کند.<sup>۱</sup> اما در واقع فهیمی نتوانست پشتیبانی مجلس را به دست آورد و چنین شد که حسین علا به نخست‌وزیری رسید؛ اگرچه جست‌وجو برای یک «حکومت نیرومند» همچنان ادامه یافت.

نامزدهای صف اوّل سیدضیاء، قوام‌السلطنه، و علی سهیلی بودند. سفارت انگلیس در وهله‌ی نخست خواهان حکومت سیدضیاء بود، چون او را نه فقط دوست انگلیس، بل که در عین حال نیرومند و باکفایت، درست‌کار، و خواهان اصلاحات می‌دانست. سفارت آمریکا در ایران نیز به سید ضیاء تمایل داشت، اگرچه نظر وزارت خارجه‌ی آمریکا جز این بود و در یک مرحله آنان سهیلی را مطرح کردند، که نه وزارت خارجه‌ی انگلیس، نه سفارت انگلیس در ایران، مناسب نمی‌دانستند. سفارت انگلیس، به‌ویژه سفیر آن کشور، شپرد، نسبت به قوام نظر چندانی خوبی نداشت، اگرچه او را به عنوان یک نامزد بالقوه در نظر داشت. شاه با قوام مخالف بود، هرچند در وهله‌ی نهایی سفارت انگلیس می‌توانست او را بر شاه تحمیل کند (چنان‌که بالأخره در تیر ماه ۱۳۳۱ چنین شد). از سوی دیگر، شاه از نخست‌وزیری سیدضیاء هم نمی‌توانست چندانی خوشنود باشد. اوّلاً به این دلیل که سیدضیاء سیاستمداری مستقل از او بود و آلت دست او نمی‌شد، ثانیاً روابط ویژه‌ی سیدضیاء و سفارت انگلیس، طبیعتاً او را نگران می‌کرد و حس حسادت و سوءظن او را برمی‌انگیخت. با این اوصاف - و با توجه به فشار سفارت انگلیس، مخالفت خود او با قوام، و خطر مصدق و نهضت ملی - شاه سیدضیاء را بر همه‌ی نامزدهایی که از آن رده ترجیح می‌داد. اما بی‌شک تمایل قبلی او یا به سهیلی و علا بود، که روابط صمیمانه‌ای با آنان داشت، یا به سیاستمداران «بی‌آزار»ی از نوع ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک).<sup>۲</sup>

سرفرانسیس شپرد، سفیر انگلیس، در گزارش خود از ناهاری که روز ۲۴ اسفند ۱۳۳۰ (۱۵ مارس ۱۹۵۱) با شاه خورده بود، می‌نویسد:

هنگام ورود من، شاه در همان لحظه این خبر را شنیده بود که ۹۵ نماینده‌ی مجلس به اتفاق آراء، توصیه‌ی کمیسیون نفت را [دائر به ملی کردن نفت] تصویب کرده‌اند. او از این مسأله اظهار تأسف کرد، به‌ویژه به این جهت که هیچ مجلس بعدی جرأت نخواهد کرد این قطعنامه را منتفی کند... او متأسف بود که متوقف ساختن جنبشی که جبهه‌ی ملی برای ملی کردن نفت به راه انداخته، ممکن نشده بود.<sup>۳</sup>

در همین دیدار، سخن از انتخاب یک نخست‌وزیر نیرومند می‌رود و شاه با نظر شپرد موافقت می‌کند که در این زمینه، انتخابی خارج از سیدضیاء و قوام نیست. شاه می‌گوید که - هم به دلایل شخصی و هم به دلایل سیاسی - با قوام موافق نیست، اما توانسته است با سیدضیاء به تفاهماتی برسد. سه روز پیش از این، شپرد به وزارت خارجه‌ی انگلیس نوشته بود که وقتی خلیل فهیمی نتوانست کابینه تشکیل دهد، شاه به سیدضیاء رجوع کرده بود. اما او در آن لحظه حاضر نبود زمام‌دار شود، و در نتیجه به علا مراجعه شد.<sup>۴</sup> چند روز پس از مجلس ناهار با شاه، شپرد در گفت‌وگویی با علم به او می‌گوید که اگر شاه گمان می‌کند من از نخست‌وزیری قوام پشتیبانی می‌کنم، در اشتباه است، «چون قوام روی هم‌رفته برای ایران مصیبت‌بار خواهد بود و سیدضیاء بدون تردید بر او برتری دارد».<sup>۵</sup> وی در گزارشی که در همان روز به وزارت خارجه‌ی انگلیس می‌نویسد، می‌گوید نخست‌وزیر بعدی یا قوام یا سیدضیاء باشد: «تنها هنر قوام شهرت او به این

<sup>۱</sup> گزارش شپرد از ملاقات علم با او، ۷ مارس ۱۹۵۱، FO248/1518

<sup>۲</sup> به عنوان نمونه، رجوع فرمایید به گزارش ال. اف. ال. پایمن، عضو سفارت انگلیس از ملاقات سیدضیاء با انگلیس، ۹ اوت ۱۹۵۱ (۱۸ مرداد ۱۳۳۰)، همان پرونده.

<sup>۳</sup> گزارش سفیر انگلیس از صرف ناهار با شاه، ۷ مارس ۱۹۵۱، همان پرونده

<sup>۴</sup> نامه‌ی شپرد به باوکر (در وزارت خارجه‌ی انگلستان)، ۱۲ مارس ۱۹۵۱، FO371/91454

<sup>۵</sup> متحدالمال شپرد از گفت‌وگو با علم، ۲۱ مارس ۱۹۵۱، FO371/91454

است که می‌تواند راه‌حل‌های کوتاه بیابد... حال آن که سیدضیاء آدم صدیق و باجراتی است که برای انجام اصلاحات نهایت کوشش خود را خواهد کرد... [دکتر هنری] گریدی، [سفیر آمریکا در ایران] نیز بر این عقیده است که سیدضیاء به‌ترین کاندیدای موجود است.<sup>۱</sup>

شش روز پس از ارسال این تلگرام (در ۲۷ مارس ۱۹۵۱)، سفیر انگلیس در آمریکا، ضمن گزارشی به وزارت خارجه‌ی انگلیس می‌گوید که مذاکرات او با وزارت خارجه‌ی آمریکا ثابت کرده است که آنان توصیه‌ی سفیر خود در ایران را، مبنی بر پشتیبانی از سیدضیاء، دریافت نکرده‌اند. به‌تر است دکتر گریدی در تهران تشویق شود که این نظر خود را به وزارت خارجه‌ی آمریکا اعلام کند.<sup>۲</sup>

بالأخره توافق بر سر نخست‌وزیری سیدضیاء قطعی شد و حسین علا - که انتظار نمی‌رفت کابینه‌اش چندان مدتی به طول انجامد - از نخست‌وزیری استعفا کرد. در ملاقاتی که دو روز پس از نخست‌وزیری مصدق، شپرد با گریدی (سفیر آمریکا) کرده بود، گریدی برای او نقل کرده بود که علا به او (یعنی گریدی) گفته که دلیل استعفای او، عدم همکاری مصدق با دولت بوده است.<sup>۳</sup> این واقعیت ندارد، چون جبهه‌ی ملی در آن زمان برای انداختن دولت علا کوشش نمی‌کرد، زیرا که اولاً خود آن جبهه در صدد دست گرفتن قدرت نبود، ثانیاً دولت علا را به مراتب به دولت‌های احتمالی جانشین آن - سیدضیاء و قوام - ترجیح می‌داد. با توجه به این که لایحه‌ی ۹ ماده‌ای مصدق (معروف به لایحه‌ی خلع ید) در همان زمان در شرف تصویب مجلس بود، و با توجه به اوضاع و احوال داخلی و خارجی کشور که هر روز بحرانی‌تر می‌شد، علا - با ویژگی‌هایی که داشت - مرد آن میدان نبود و اگرچه شاه او را به سیدضیاء ترجیح می‌داد، اما شاه هم قاعداً به این نتیجه رسیده بود که علا یارای عرض اندام در برابر مصدق نخواهد داشت. به‌علاوه فشار سفارت انگلیس و بخشی از نیروهای سیاسی داخلی نیز در میان بود. به این ترتیب علا - احتمالاً هم به میل خود و هم به توصیه‌ی شاه - از کار کناره‌گرفت تا زمینه برای نخست‌وزیری سیدضیاء آماده شود. اما، چنان‌که معروف است، تیری که رها شده بود کمانه کرد و به جای سیدضیاء، مصدق به نخست‌وزیری رسید: قرار شده بود جمال امامی مجلس را برای دادن رأی تمایل به سیدضیاء آماده کند، ولی چون از نظر افکار عمومی به طور ابتدا به ساکن مناسب نبود، در وهله‌ی نخست به مصدق پیشنهاد زمامداری کرد - با این اطمینان که مصدق این پیشنهاد را رد خواهد کرد و پس او می‌تواند با خیال راحت سیدضیاء را پیشنهاد کند. اگر مسأله لو نرفته بود، پیش‌بینی جمال امامی درست از آب درمی‌آمد. اما خسرو قشقایی که از تصمیم به زمامداری سیدضیاء باخبر شده بود، آن را - از طریق دکتر عبدالله منتظمی - به گوش مصدق رساند. و چون به نظر مصدق با زمامداری سیدضیاء همه‌چیز از دست می‌رفت، به محض آن که جمال امامی نخست‌وزیری را به او پیشنهاد (و در واقع، تعارف) کرد، او پذیرفت.<sup>۴</sup>

نخست‌وزیر شدن مصدق وضع تازه‌ای را به وجود آورد. مصدق پذیرفتن نخست‌وزیری را منوط به این کرده بود که پارلمان پیشاپیش، لایحه‌ی ۹ ماده‌ای خلع ید را تصویب کند و در نتیجه، اینک با حربه‌ی بزرگ قانون خلع ید، به مصاف مخالفان خارجی و داخلی خود آمده بود. همه‌ی دست‌اندرکاران می‌دانستند که موضوع خلع ید از اصل ملی کردن نفت، که پیش از این به تصویب دو مجلس رسیده بود، فرسنگ‌ها پیش است. با اصل ملی کردن نفت ممکن بود شرکت‌ها یا شرکت‌های عاملی را از خارج بر عملیات نفی مسلط ساخت و همان شیوه‌ی قدیم را با تغییر ظواهر ادامه داد (چنان‌که بالأخره قرارداد کنسرسیوم چنین کرد)، اما معنای خلع ید، به دست گرفتن تأسیسات نفتی

<sup>۱</sup> نامه‌ی شپرد به وزارت خارجه‌ی انگلستان، FO371/91454

<sup>۲</sup> سر آلیور فرانک به وزارت خارجه‌ی انگلستان، FO371/91454

<sup>۳</sup> متحدالمال شپرد درباره‌ی ملاقات او با گریدی (اول مه ۱۹۵۱)، FO248/1518

از لحن کلام سفیر آمریکا چنین برمی‌آید که او از مصدق دل خوشی ندارد.

<sup>۴</sup> رجوع فرمایید به دکتر محمد مصدق، *خاطرات و تألمات مصدق*، به کوشش ایرج افشار (تهران، انتشارات علمی، ۱۳۶۵)، کتاب دوم؛ *نطق‌ها و مکتوبات مصدق*، مجلد ۵ و ۶ (سابق‌الذکر)؛ محمدناصر صولت قشقایی، *سال‌های بحران*، به تصحیح نصرالله حدادی (تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۶۶)

و اداره‌ی صنعت نفت توسط دولت ایران بود. به عبارت دیگر، با اجرای قانون خلع ید، شرکت نفت ایران و انگلیس پایگاه خود را در صنعت نفت ایران به کلی از دست می‌داد. علاوه بر این، هیجان مردم و شور و شوق عمومی چنان بود که تغییرات سیاسی بزرگی را در اوضاع داخلی و روابط خارجی کشور ممکن می‌کرد. حکومت‌سازان خارجی و داخلی، اینک با دو مسأله روبه‌رو بودند: یکی انداختن دولت مصدق، و دیگری انتصاب دولت مطلوب خویش. مشکل اساسی این بود که مصدق به ظاهر پیروزمند به نظر می‌آمد: او نفت را ملی کرده، لایحه‌ی خلع ید را گذرانده، و بر فراز موجی از احساسات عمومی به حکومت رسیده بود. اگرچه اکثریت مجلس پشتیبانی مصدق نبودند، اما اولاً تا هنگامی که مصدق از چنان محبوبیتی برخوردار بود، درافتادن با او را به صلاح خویش نمی‌دانستند، و ثانیاً با تکرارها و رقابت‌هایی که در میان همان اکثریت وجود داشت، توافق بر سر کاندیدایی به جای مصدق کار آسانی نبود.

باری؛ هنوز چند هفته‌ای از عمر دولت مصدق نگذشته بود که سفیر انگلیس به وزارت خارجه‌ی این کشور نوشت که روز پیش از جلسه‌ای که قرار بود در آن مجلس به مصدق رأی اعتماد بدهد، «چند تن از افراد صاحب‌نفوذ، از جمله شاه و سیدضیاء، کوشیدند نمایندگان را ترغیب کنند که در جلسه حاضر نشوند». اما بسیاری از آنان، از «ترسشان» در جلسه شرکت کردند.<sup>۱</sup> در ملاقاتی که قریب به ده روز بعد شپرد با شاه داشت، شاه به او گفت که تا شکست سیاست مصدق آشکار نشود، نمی‌توان او را برکنار کرد. در همین زمینه، او به شپرد گفت که «توقف نفت‌کش‌ها» (یعنی صادرات نفت) کافی نیست، و احتمالاً تعطیل پالایشگاه آبادان نیز (برای متزلزل ساختن دولت) لازم خواهد بود. به‌علاوه او عقیده داشت که برای تغییر افکار عمومی، تبلیغات رادیویی، و به‌ویژه تبلیغات از طریق روزنامه‌ها، مؤثر خواهد بود.<sup>۲</sup> چند روز پس از این (۷ ژوئیه ۱۹۵۱، ۱۶ تیر ۱۳۳۰)، یکی از اعضای سفارت انگلیس، ال. اف. ال. پایمن، در متحدالمالی گزارش داد: «محمدباقر حجازی، روزنامه‌نگار، امروز صبح به ملاقات من آمد. وی گفت که هم خود او و هم روزنامه‌هایی که او با آنان ارتباط دارد، سخت در تلاشند که مصدق را بی‌اعتبار کنند».<sup>۳</sup>

سه هفته پیش از این، پایمن در گزارشی از ملاقات خود با دکتر هومن، معاون وزارت دربار، نوشت که به نظر هومن، حسین علا وزیر دربار، به‌ترین کسی خواهد بود که می‌تواند جای مصدق را بگیرد و مسأله‌ی نفت را حل کند. هومن، ضمن ابراز تأسف از این که سفارت انگلیس به اندازه‌ی کافی از نفوذ خود استفاده نمی‌کند و بیش‌تر دوستان خود را بدون رهنمود به حال خود رها کرده است،

لزوم فوری تشکیل یک دولت نیرومند و درست‌کار را قویاً تأکید کرد. دلیل اصلی او بر فوریت این کار، این بود که به نظر او، حل مسأله‌ی نفت و در نتیجه پرداخت مبالغ هنگفتی به یک دولت ضعیف و نادرست [یعنی دولت مصدق]، مطلقاً بیهوده است. او ضمن اشارات پرمعنایی به فعالیت‌های مالی حسین مکی و سایر اعضای کابینه‌ی فعلی، صریحاً گفت که در دولت فعلی، پست‌های دولتی در استان‌ها و شهرستان‌ها به فروش رسیده‌اند.<sup>۴</sup>

به این ترتیب، در حالی که دولت انگلیس آمادگی خود را برای مذاکره و حل مسأله‌ی نفت اعلام کرده بود و در شرف اعزام هیأتی به ایران (به ریاست ریچارد استوکس، مهرداد سلطنتی انگلستان) بود، همه‌ی کوشش سفارت انگلیس و یاران و همکاران و هواخواهان آن صرف این می‌شد که دولت مصدق را از کار بیاندازند. و چون حل مسأله‌ی نفت چنین احتمالی را از میان می‌برد، تأکید بر این بود که انگلیس مسأله‌ی نفت را با مصدق حل نکند، بل که - برعکس - به اقداماتی دست یازد که دولت او را متزلزل و ضعیف سازد. سفیر انگلیس در گزارش ملاقات خود با شاه (۱۲ ژوئیه ۱۹۵۱، ۲۱ تیر ۱۳۳۰، یعنی دو روز پیش از ورود هریمن به ایران)، می‌نویسد:

<sup>۱</sup> گزارش شپرد به وزارت خارجه‌ی انگلستان، ۲۲ ژوئن ۱۹۵۱، FO248/1514

<sup>۲</sup> گزارش شپرد از ملاقات خود با شاه، اول ژوئیه ۱۹۵۱ (۱۰ تیر ۱۳۳۰)، همان پرونده

<sup>۳</sup> متحدالمال پایمن، ۷ ژوئیه ۱۹۵۱، همان پرونده

<sup>۴</sup> گزارش ملاقات پایمن با دکتر هومن، معاون وزارت دربار، ۱۴ ژوئن ۱۹۵۱، همان پرونده.



درباره‌ی اوضاع سیاسی گفت‌وگو کردیم و شاه گفت او تردیدی ندارد که دکتر مصدق باید هر چه زودتر برکنار گردد. او برنامه‌ی روشنی برای اجرای این سیاست در نظر نداشت، ولی گفت که آقای سیدضیاء را تشویق کرده است که حزب اراده‌ی ملی خود را تجدید سازمان کند. علاوه بر این، گفت که نامه‌هایی بسیار مهرآمیز از قوام‌السلطنه دریافت کرده که نشان می‌دهد قوام می‌خواهد دوباره دوستی شاه را جلب کند و به صحنه‌ی سیاسی بازگردد.

شاه گفته بود شاید بتوان سیدضیاء و قوام را تشویق کرد که یک «دولت ائتلافی» تشکیل دهند، اگرچه او هنوز هم با نخست‌وزیری قوام - به دلایل گوناگون - موافق نبود. «به نظر می‌آمد که شاه بیش‌تر در فکر تشکیل یک دولت موقت است که مسأله‌ی نفت را حل کند و گفت که آقای علا را در نظر دارد»<sup>۱</sup>.

دو روز پیش از این، دکتر طاهری یزدی، نماینده‌ی مجلس، ضمن ملاقاتی با پایمن گفته بود که «بیش از پیش اعتقاد دارد که مصدق را باید برکنار کرد». طاهری افزوده بود که برای این کار:

یک برنامه‌ی دقیق و حساب‌شده باید ریخت که آن را جزء به جزء اجرا کرد. سه نکته برای پیش‌برد این کار حیاتی است:

- ۱ - به‌هیچ‌وجه نباید گذاشت که در مسأله‌ی نفت، مصدق به هیچ‌گونه توفیقی دست یابد. ۲ - نامزد مناسب را برای مقام نخست‌وزیری باید یافت. ۳ - این شخص باید برای برکنار کردن مصدق به کوشش پی‌گیر بپردازد. معنای نکته‌ی اول این است که مصدق به‌هیچ‌وجه نباید به کشتی‌های نفت‌کش و کارشناسان خارجی دسترسی داشته باشد و تقاضای او از کارشناسان انگلیسی که در ایران بمانند، باید رد شود و کارشناسان به انگلیس بازگردانده شوند. در مورد نکته‌ی دوم، تنها کسانی که می‌توانند رهبری سیاسی لازم را ایجاد کنند، سیدضیاء و قوام‌السلطنه‌اند. او اولی [سیدضیاء] را ترجیح می‌دهد، اما اگر ما به این نتیجه رسیدیم که باید از دوم [قوام] پشتیبانی کرد، و صریحاً به او [طاهری] چنین گفتیم، او حاضر است برای قوام فعالیت کند.<sup>۲</sup>

چنان‌که دیدیم، قوام نیز بی‌کار ننشسته بود و چون می‌دانست که بدون پشتیبانی شاه، نخست‌وزیری او کار آسانی نخواهد بود، در وهله‌ی نخست سعی کرده بود که با فرستادن «نامه‌های مهرآمیز» به شاه، آثار کدورت - بل که خصومت - گذشته را از میان بردارد. اما این به تنهایی کافی نبود، چون او به‌خوبی می‌دانست که هم سفارت انگلیس هم بسیاری از هواخواهان ایرانی‌اش برای نخست‌وزیری سیدضیاء فعالیت می‌کنند. این بود که فرستاده‌ای به سفارت انگلیس گسیل کرد که به آنان بگوید که پشتیبانی از سیدضیاء سخت اشتباه است، چون او به طرفداری از انگلیس شهرت دارد. فرستاده‌ی قوام تأکید کرده بود که او واقعاً نظرش نسبت به انگلیس دوستانه است، و هنگامی که جورج میدلتن پاره‌ای از تردیدهای آن سفارت را نسبت به قوام بیان کرده بود، فرستاده‌ی قوام گفته بود که قوام کاملاً عوض شده و قابل اعتماد است.<sup>۳</sup> چند روز بعد پایمن با سیدضیاء ملاقات و موضوع امکان ائتلاف او و قوام را مطرح کرد. سیدضیاء به چنین کاری راضی نبود، و اصولاً عقیده داشت که شاه نه فقط با نخست‌وزیری قوام، بل که او نخست‌وزیری او هم مخالف است و ترجیح می‌دهد علا یا سردار فاخر (رضا حکمت) را به جای مصدق بگذارد. اگرچه سیدضیاء از این راضی نبود، اما حاضر بود آن را بپذیرد، چون به نظر او در غیر این صورت شاه مصدق را از نخست‌وزیری برکنار نمی‌کرد:

عامل دیگری که او، سیدضیاء، آن را بسیار مهم می‌دانست، این بود که ما باید محکم در برابر مصدق بایستیم و به هیچ‌گونه معامله‌ی دیگری با او بر سر مسأله‌ی نفت تن در ندهیم. فقط هنگامی که شاه یقین کند که تا مصدق نخست‌وزیر است هیچ‌گونه امیدی به حل مسأله‌ی نفت نخواهد بود، برای عزل او جسارت کافی خواهد داشت.

<sup>۱</sup> گزارش ملاقات سفیر انگلیس با شاه، ۱۲ ژوئیه ۱۹۵۱، همان پرونده

<sup>۲</sup> ملاقات دکتر طاهر یزدی با پایمن، ۱۰ ژوئیه ۱۹۵۱ (۱۹ تیر ۱۳۳۰)، FO.248/1514/IV

<sup>۳</sup> گزارش جورج میدلتن از ملاقات آقای دلیری با او، ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۱، همان پرونده

در ضمن مذاکرات، پایمن به سیدضیاء می‌گوید که سفارت انگلیس با موافقت خود او از نخست‌وزیری او به جای مصدق پشتیبانی کرده و همکاری عده‌ای را برای وصول به این هدف جلب کرده است. حالا که به نظر او شاه به علا یا سردار فاخر متمایل است، سفارت باید به این عده چه بگوید. سیدضیاء جواب می‌دهد که «همه‌ی ما» باید اعلام کنیم که «حاضر به مذاکره با مصدق نیستیم» و اگر شاه و مجلس می‌خواهند مسأله‌ی نفت حل نشود و کشور دستخوش فقر و کمونیس‌م گردد، کافی است که مصدق را بر سر قدرت نگاه دارند. زمانی که تصمیم گرفته شد مصدق برکنار شود، «نظر ما» درباره‌ی به‌ترین جانشین برای او (یعنی سیدضیاء) روشن است. اما اگر شاه و مجلس به شخص دیگری تمایل داشتند، مسأله مربوط به خودشان است. سیدضیاء اضافه کرد که او به زودی در چند نقطه‌ی شهر رستوران‌هایی برای فروش غذای ارزان به افراد کم‌بضاعت - تحت پوشش دیگری - باز خواهد کرد. اما اگر کار به جای باریک رسید و شاه باز هم مصدق را عزل نکرد، لازم خواهد بود که مبارزه با مصدق از طریق شهرستان‌ها آغاز شود؛ از جمله او رابط باارزشی در لرستان دارد و مشغول بررسی امکانات در آن ناحیه است.<sup>۱</sup>

دوره‌ای که ما در این مقاله بررسی کردیم، از اسفند ۱۳۲۹ (مارس ۱۹۵۱) - ترور رزم‌آرا و تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت - تا شهریور ۱۳۳۰ (سپتامبر ۱۹۵۱) - به نتیجه نرسیدن مذاکرات مصدق، استوکس و هریمن، و وصول به آستانه‌ی اجرای قانون خلع ید در آبادان - را در بر می‌گیرد. خلاصه‌ی مطلب این است که از همان روز قتل رزم‌آرا، سفارت انگلیس و دوستان و هواخواهانش در صدد بودند دولت مطلوب خود را بر سر کار آورند و نامزدهای اصلی آنان نیز سیدضیاء و قوام‌السلطنه بودند. کابینه‌ی محلل علا دیری نپایید و لو رفتن نقشه‌ی نخست‌وزیری سیدضیاء، سبب شد که مصدق - پس از گذراندن لایحه‌ی خلع ید از دو مجلس - نخست‌وزیر شود. از همان روز همه‌ی توجه سفارت انگلیس، رابط‌های ایرانی‌اش، شاه، دربار، و سیاستمداران محافظه‌کار، معطوف به این بود که چگونه مصدق را برکنار کنند و سیدضیاء، قوام، یا شخص دیگری را به جای او به ریاست دولت برگزینند. در این زمینه، شاه، سیدضیاء، و دیگران مرتباً به سفارت انگلیس تأکید می‌کردند که با توقف نفت‌کش‌ها، بستن پالایشگاه آبادان، بازگرداندن کارشناسان انگلیسی و غیره، دولت مصدق را تضعیف کنند و در هر حال، با او به هیچ‌وجه کنار نیایند - پیشنهادهایی که، چنان‌که از تاریخ می‌دانیم، تقریباً همه مقبول افتاد و به کار بسته شد.

\* \* \*

از بسیاری جهات، مهم‌ترین سندی که در این زمینه موجود است، گزارش ملاقات سفیر انگلیس با تقی‌زاده است. مصدق نسبت به تقی‌زاده سخت بدبین بود و - اگرچه هیچ‌جا این نظر را صریحاً ابراز نکرد، اما تلیوحاً - او را وابسته به سیاست انگلیس می‌دانست.<sup>۲</sup> این اعتقاد - که به هیچ‌وجه به مصدق محدود نمی‌شد، بل که طیف وسیعی از سیاستمداران گوناگون را در بر می‌گرفت - اساساً ناشی از این بود که تقی‌زاده (در مقام وزیر دارایی رضاشاه) قرارداد ۱۹۳۳ نفت را امضا کرده بود. شاید به همین دلیل بود که تقی‌زاده در مجلس پانزدهم صریحاً اعلام کرد که او با آن قرارداد موافق نبود و بر اثر فشار رضاشاه ناگزیر از امضای آن شده بود. اما بیان این مطلب تأثیر زیادی بر ابهاماتی که در رباطه‌ی او با دولت انگلیس وجود داشت، نگذاشت. چنان‌که در همان اوایل نخست‌وزیری مصدق، بر اثر کنایه‌ای که مصدق به تقی‌زاده زد، تقی‌زاده - که اینک رئیس مجلس سنا بود - دوباره مخالفت خود را با قرارداد ۱۹۳۳ تأکید کرد و کسانی را که به او تهمت می‌زدند به «کرام‌الکاتبین» احاله کرد. باری؛ با توجه به این سوابق، و با در نظر گرفتن موجی که برای تضعیف و برکنار کردن مصدق و انتصاب یک دولت مقبول برای سفارت انگلیس پدید آمده بود، باید انتظار داشت که تقی‌زاده هم - درست مانند شاه و سیدضیاء و دکتر هومن و دکتر طاهری و غیرهم - به سفارت انگلیس بگوید که همه‌ی نیروی خود را برای شکست مصدق به کار اندازند و سپس یکی از نامزدهای موجود را جانشین او سازند. حال آن که واقعیت عکس این است. چون تقی‌زاده به سفیر انگلیس می‌گوید که با مصدق مذاکره کند و ضمناً، (با زبان دیپلماتیک) به او گوشزد می‌کند که در امور داخلی ایران مداخله نوزند.

<sup>۱</sup> گزارش پایمن از ملاقات خود با سیدضیاء، ۲۲ سپتامبر ۱۹۵۱ (۳۱ شهریور ۱۳۳۰)، FO.248/1514/V.

<sup>۲</sup> به عنوان نمونه، رجوع فرمایید به *خاطرات و تألمات مصدق*، کتاب دوم

سفیر انگلیس در روز ۲۲ سپتامبر ۱۹۵۱ (۳۱ شهریور ۱۳۳۰) با تقی‌زاده - به عنوان رئیس مجلس سنا - به مدت یک ساعت مذاکره می‌کند. او در گزارش خود از این ملاقات می‌نویسد که به تقی‌زاده گفته بود کوشش‌های آنان برای حل مسأله‌ی نفت با «دولت موجود» به هیچ نتیجه‌ای نرسیده، چون در هر فرصتی دولت مصدق دست رد به سینه‌ی آنان گذاشته است. «ضمناً، از تماسی که شاه با من گرفته بود و سندی که روز بعد آقای علا [وزیر دربار] برای من آورده بود سخن گفتیم.» باری؛ او به تقی‌زاده می‌گوید که بر اساس این سوابق آن‌ها - و شاید آمریکایی‌ها نیز - به این نتیجه رسیده‌اند که مذاکره با دولت مصدق ممکن نیست. او اضافه می‌کند که گذشته از مسأله‌ی نفت، تصمیمات دولت مصدق برای ایران فاجعه‌آمیز است و راه را برای پیروزی کمونیسم هموار می‌کند. بنابراین، به‌تر است هر چه زودتر این دولت تغییر یابد. درباره‌ی مسأله‌ی نفت هم سفیر انگلیس اظهار می‌کند که لازم است ملی شدن صنعت نفت در دو مرحله انجام پذیرد: در یک مرحله، یک شرکت خارجی صنعت نفت را اداره کند (یعنی همان پیشنهادی که ماه پیش از این استوکس به مصدق کرده و او نپذیرفته بود، و بعد از کودتا و چه بدتری از آن (از نقطه‌نظر منافع ایران) به شکل کنسرسیوم پدید آمد؛ در مرحله‌ی بعدی، هنگامی که ایران به اندازه‌ی کافی کارشناس داشت، «ممکن است نهایتاً به ملی شدن کامل منجر شود»:

آقای تقی‌زاده جواب داد که برداشت او از اظهارات من حاوی سه نکته است. مسأله‌ی نخست، موضوع ملی کردن نفت در دو مرحله است. به نظر او ما در این مورد دچار سوءتفاهم شده‌ایم، چون دولت ایران به طور قطع در صدد است که با ما برای تحقق فوری مرحله‌ی دوم [یعنی ملی شدن کامل] مذاکره کند. ثانیاً به نظر او ما باید از خود شکیبایی نشان دهیم. او گفت استنباط او چنین است که دولت اکنون برای رسیدن به یک راه‌حل آماده است و پیشنهادش این بود که ما به مذاکره ادامه دهیم. سوم این که به نظر او، اگر ما برای تغییر دولت کوچک‌ترین پیشنهادی دهیم یا نظری ابراز کنیم، اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم. هیچ سفیر ایران در لندن به پادشاه انگلستان توصیه نخواهد کرد که دولتش را تغییر دهد.

سفیر انگلیس در پاسخ شرح بلندی از آن‌چه به نظر او بدرفتاری دولت مصدق را با آنان ثابت می‌کند می‌دهد و از آن جمله می‌گوید که آنان دچار هیچ‌گونه سوءتفاهمی «درباره‌ی آن نوع ملی شدن که ما حاضریم درباره‌ی آن مذاکره کنیم» نمی‌باشند: «آخرین سندی که آقای علا به من داده است، ثابت می‌کند که دولت ایران یک سانتی‌متر هم به سوی ما حرکت نکرده است. در واقع دولت آگاهانه طرح تبلیغات خصمانه‌ای را بر ضد ما ریخته است و در فاصله‌ی روزی که اع. با من صحبت کرد و روزی که آقای علا سند را تحویل داد، دولت، بانک بریتانیا [یعنی بانک شاهی] را از معاملات ارزی محروم ساخت<sup>۱</sup>». بی‌مناسبت نیست در این‌جا اضافه کنیم که سفیر انگلیس از اقدامات خصمانه‌ی دولت خود نسبت به ایران - از جمله توقیف ذخایر ارزی ایران در بانک انگلستان و امتناع شرکت نفت از پرداخت بدهی خود - چیزی نمی‌گوید. باری؛ او اضافه می‌کند که بنابراین - و به رغم پیشنهاد تقی‌زاده مبنی بر عدم مداخله‌ی در امور داخلی ایران - آنان «وظیفه‌ی خود» می‌دانند که با رجال ایران درباره‌ی خطر اضمحلال کشور گفت‌وگو کنند:

در خاتمه از آقای تقی‌زاده پرسیدم آیا به نظر او دولت فعلی برای کشور فاجعه‌آمیز نیست، او از پاسخ به این سؤال طفره رفت و گفت به نظر او تنها خطری که کشور را تهدید می‌کند، خطر کمونیسم است و دولت حاضر، قادر است با این خطر مقابله کند. به نظر او مخالفان دولت، آن‌چنان که من اظهار کرده بودم، نیرومند نیستند و در هر حال او عقیده داشت که کوشش دیگری برای حل مسأله‌ی نفت با همین دولت باید انجام پذیرد.

گزارش سفیر انگلیس از ملاقات با تقی‌زاده، با جملات زیر پایان می‌یابد:

<sup>۱</sup> از موضوع این ملاقات شپرد با شاه، و نیز سندی که در پی آن علا برای او آورده، در اسناد وزارت خارجه‌ی انگلیس اثری نیافتیم.

این گفت‌وگو با آقای تقی‌زاده نشان داد که او دولت‌مرد برجسته‌تری از پیش‌تر ایرانیان است. او نقاط نظر خود را به شیوه‌ای منطقی و روشن بیان می‌کرد. لیکن آشکار است که او به‌هیچ‌وجه قصد ندارد که در حال حاضر برای تغییر دولت فعالیت کند و صمیمانه عقیده دارد که یک بار دیگر باید برای مذاکره با مصدق کوشش کرد.<sup>۱</sup>

\* \* \*

باری؛ این کوشش‌ها برای انداختن دولت مصدق و جانشین کردن سیدضیاء و قوام برای آن در این مرحله به جایی نرسید، تا این که در ماه‌های بعدی بر سر نخست‌وزیری قوام توافق حاصل شد. اما هنگامی که فرصت آن در تیر ماه ۱۳۳۱ پدید آمد، قیام سی تیر شاه را به وحشت انداخت و سبب شد که مصدق به مقام نخست‌وزیری بازگردد. در این زمان دیگر برای دیپلمات‌ها و دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس (و سپس آمریکا) یقین حاصل شد که برای برانداختن دولت مصدق چاره‌ای جز به راه انداختن یک کودتای نظامی ندارند و اگر پیش از این نیز با سرلشکر زاهدی تماس‌هایی گرفته شده بود، اما از این زمان بود که او عنوان نامزد شماره‌ی یک تشکیل حکومت به جای سیدضیاء و قوام را گرفت. و البته این واقعیت که سفیر انگلیس در گزارش ملاقاتی با او در در ابتدای نخست‌وزیری مصدق (۳۱ مه ۱۹۵۱) او را «کاملاً غیر قابل اعتماد»<sup>۲</sup> خوانده بود، در این تصمیم بعدی تأثیری نداشت، زیرا که اگر جز این می‌بود، سیاست آداب دیگری می‌داشت.

خرداد ۱۳۷۱

<sup>۱</sup> گزارش سفیر انگلیس از ملاقات خود با تقی‌زاده، ۲۲ سپتامبر ۱۹۵۱، FO.248/1514/V

<sup>۲</sup> گزارش سفیر انگلیس از ملاقات خود با سرلشکر زاهدی، ۳۱ مه ۱۹۵۱، FO.248/1518

## مصدق و پیشنهاد بانک جهانی

### طرح مسأله

در سال ۱۳۵۷ (سال انقلاب) که این جانب آخرین متن انگلیسی کتاب *اقتصاد سیاسی ایران* را آماده‌ی نشر می‌کردم، در شرح و تحلیلی که از نهضت ملی و حکومت دکتر مصدق عرضه داشتم، از جمله درباره‌ی رد پیشنهاد بانک بین‌المللی نوشتم که «مصدق با رد این پیشنهاد بزرگ‌ترین خطای دوران زمام‌داری‌اش را مرتکب شد»<sup>۱</sup>. دلایل این نظر در حدود صفحات همان کتاب، و نیز در نوشته‌های بعدی این جانب - از جمله در مقاله‌ی «مصدق و استراتژی اقتصاد بدون نفت»<sup>۲</sup>، و در کتاب *مصدق و مبارزه‌ی قدرت در ایران*<sup>۳</sup> ارائه گردیده، اما در هیچ‌جا به تفصیل بیان نشده است. اینک شورای نویسندگان مجله‌ی *مهرگان* از این جانب خواسته است که خاصه با توجه به مقاله‌ی آقای فؤاد روحانی در شماره‌ی ۴ آن مجله، نظر خود را در این باره، با شرح و تحلیل مفصل‌تری عرضه دارم.<sup>۴</sup>

با توجه به حساسیت‌هایی که نسبت به مسائلی از این قبیل در جامعه‌ی ایرانی وجود دارد، بی‌مناسبت نیست پیش از ورود به بحث، اشاره شود که غرض از ارزیابی‌های جدی از مقولات مهم تاریخی، یکی کوشش برای دست یافتن به حقیقت، و دیگری - و شاید مهم‌تر از آن - آموختن تجربه برای حال و آینده است. البته این درست است که یک معضل تاریخی - مثلاً همین دعوای نفت بین ایران و انگلیس - به احتمال زیاد دوباره عیناً تکرار نخواهد شد. اما این هم درست است که موضوع مشابهی - مثلاً اختلاف بزرگ دیگری بین ایران و یک

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به:

H. Katouzian: "The Political Economy of Modern Iran", London: MacMillan and NewYork: NewYork University Press, 1981.

نقل قول بالا از متن فارسی این کتاب است: *اقتصاد سیاسی ایران*، مجلد کامل، ترجمه‌ی محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی (تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲)

<sup>۲</sup> H. Katouzian: "Oil Boycott and the Political Economy: Musaddiq and the Strategy of Non-Oil Economics", in J.A. Bill and W.R. Louis (eds.), *Musaddiq, Iranian Nationalism and Oil* (London, I.B. Tauris, 1988)

این کتاب به فارسی ترجمه شده، اما این جانب ترجمه‌ی فارسی آن را ندیده‌ام.

<sup>۳</sup> H. Katouzian: *Musaddiq and the Struggle for Power in Iran* (London and NewYork: I.B. Tauris, 1990)

که ترجمه‌ی فارسی آن، *مصدق و مبارزه‌ی قدرت در ایران*، ترجمه‌ی فرزانه طاهری (تهران، نشر مرکز) زیر چاپ است.

<sup>۴</sup> فؤاد روحانی، «آیا در دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق هیچ راه‌حل مطلوبی برای حل بحران نفت وجود نداشت؟»، *مهرگان* ۴، زمستان ۱۳۷۱؛ همچنین رجوع فرمایید به: فؤاد روحانی، *زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران* (لندن، انتشارات نهضت مقاومت ملی ایران، ۱۳۶۶)

قدرت بزرگ خارجی - ممکن است در حال و آینده پدید آید. از این نکته که بگذریم، هیچ فرد و اجتماع و ملت و دولتی از خطا مصون نیست. و از آن جمله، هم هواخواهان استبداد اشتباه کرده‌اند و می‌کنند، هم هواخواهان استقلال و دموکراسی. وجه تمایز این دو گروه این نیست که یکی اشتباه می‌کند و دیگری اشتباه نمی‌کند. چون چنان‌که گفتیم هیچ فرد و نهضت و نیرویی اساساً از خطا مبرا نیست. تفاوت آنان دقیقاً در این است که یک گروه خواهان استبداد و گروه دیگری خواستار دموکراسی است. به عبارت دیگر، هر پدیده و رویداد سیاسی و اجتماعی را از دو نظر می‌توان مورد بررسی قرار داد: یکی ماهیت آن، و دیگری نتایج آن؛ یعنی قوت و ضعف‌های نسبی آن برای پیشبرد هدف‌های خود. موضوع گفتگوی ما در این نوشته، از مقوله‌ی دوم است.

پیش از ورود به بحث، بهتر است نتیجه‌ی اصلی آن را به ایجاز و اختصار بیان کنیم تا جهت نقد و بررسی در این نوشته، از ابتدا مشخص باشد. هم آقای روحانی هم بنده، عقیده داریم که شرط لازم برای اجتناب از شکست نهضت ملی، رسیدن به راه‌حلی برای اختلاف ایران و انگلیس در موضوع نفت بود. به نظر ایشان آخرین پیشنهاد انگلیس و آمریکا - معروف به «پیشنهاد هندرسن»، که توسط لوی هندرسن، سفیر آمریکا به مصدق ارائه شد - در شرایط آن روز پیشنهاد مناسبی بود که اگر پذیرفته می‌شد، کودتای ۲۸ مرداد پیش نمی‌آمد. بنده با این نظر اختلاف اساسی‌ای ندارم. اگرچه مسأله را بعداً در این مقاله بررسی خواهم کرد. نکته‌ی دیگر مقاله‌ی آقای روحانی این است که پیشنهاد هندرسن نه فقط آخرین، بل که بهترین پیشنهادی بود که در زمان زمامداری مصدق ارائه شد و - از جمله - بر پیشنهاد بانک جهانی برتری داشت. به نظر بنده، پیشنهاد هندرسن بی‌تردید بهترین پیشنهادی بود که - به صورت رسمی و علنی - برای حل نهایی دعوی نفت ارائه گردید، اما آن پیشنهاد را نمی‌توان با پیشنهاد بانک جهانی مقایسه کرد، چون بانک جهانی یک راه‌حل نهایی برای دعوی نفت عرضه نمی‌کرد، بل که می‌خواست تولید و صادرات نفت را موقتاً - برای مدت دو سال - اداره کند تا در آن فاصله ایران و انگلیس بتوانند بر سر یک راه‌حل نهایی به توافق رسند. پیشنهاد بانک جهانی در دی ماه ۱۳۳۰، رسماً به دولت ایران عرضه شد و دولت آن را در ۲۵ اسفند همان سال - یعنی یک سال تمام پیش از پیشنهاد هندرسن - رد کرد. به عقیده‌ی بنده پذیرفته شدن پیشنهاد بانک بین‌المللی در زمانی که نهضت ملی هنوز در به‌ترین شرایط داخلی و خارجی قرار داشت، نه فقط سبب می‌شد که ضعف‌ها و مشکلات و برخوردهای بعدی پدید نیاید، بل که رسیدن به راه‌حل نهایی بهتری از پیشنهاد هندرسن را نیز ممکن می‌کرد.

#### راه‌حل‌هایی که پیشنهاد شد

همان‌طور که آقای روحانی در مقاله‌ی خود اشاره کردند، در طول مدت نخست‌وزیری مصدق پنج پیشنهاد به طور رسمی و علنی برای حل دعوی نفت مطرح شد: پیشنهاد جاکسن (خرداد ۱۳۳۰)، پیشنهاد استوکس (مرداد ۱۳۳۰)، پیشنهاد بانک جهانی (دی ۱۳۳۰)، پیشنهاد اول انگلیس و آمریکا (مرداد ۱۳۳۱)، پیشنهاد دوم انگلیس و آمریکا، یا پیشنهاد هندرسن (اسفند ۱۳۳۱). این پنج پیشنهادی بود که - چنان‌که تأکید کردیم - به طور رسمی و علنی مطرح شد اما بحث و مذاکره بر سر آن به توافق نینجامید. اما یک پیشنهاد دیگر نیز به طور خصوصی در هنگام شرکت مصدق و همراهانش در شورای امنیت (مهر و آبان ۱۳۳۰) بین جورج مک‌گی (George McGhee، معاون وزارت خارجه‌ی آمریکا (و دین اچسن Dean Acheson، وزیر خارجه‌ی آن کشور) از سوئی، و مصدق - از سوی دیگر - مطرح شد و مورد مذاکره قرار گرفت. اهمیت این پیشنهاد به این است که مصدق آن را پذیرفت، ولی ایدن که در دولت جدید حزب محافظه‌کار انگلیس به وزارت خارجه رسیده بود، آن را رد کرد.<sup>۱</sup> اما در هر حال این پیشنهاد رسماً و در ملأ عام مطرح نشد، و به این دلیل ما دیگر در این مقاله به آن نخواهیم پرداخت.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به:

در همان زمانی که مصدق برای پاسخ‌گویی به دعوای انگلیس در شورای امنیت در آمریکا بود (و در ضمن انجام این کار پیشنهاد جورج مک‌گی نیز مطرح شد) پیشنهادی هم از جانب بانک جهانی رسید که مصدق، علی‌الاصول با پی‌جویی آن موافق بود. اما به شرحی که بعداً در این نوشته خواهد آمد، پس از قریب به سه ماه مذاکره و تأمل، دولت ایران بالأخره پیشنهاد بانک جهانی را رد کرد و وضع به حالت پیشین خود برگشت.

شکست مداخله‌ی بانک جهانی سبب شد که دولت انگلیس دو سیاست پیشین خود را پی‌جویی کند. یکی شکایت از دولت ایران به مراجع بین‌المللی، و دیگری کوشش برای برکنار کردن دولت مصدق. اولی به طرح دعوای انگلیس در دادگاه بین‌المللی لاهه منتهی شد و دومی به حکومت سه چهار روزه‌ی احمد قوام. در این هر دو مورد، سیاست‌های انگلیس در آن مرحله شکست خورد، اما این دو واقعه (که قیام سی تیر و رأی دادگاه لاهه نقطه‌ی اوج آن بود) سبب شد که اولاً محبوبیت عمومی مصدق و قدرت او در پارلمان تحکیم و تقویت شود، و این در بروز دلخوری‌های داخلی در نهضت ملی و تبدیل شد آن به برخورد و دشمنی تأثیر مهمی داشت؛ ثانیاً دست انگلیس را در اقتناع آمریکا به این که با مصدق نمی‌توان معامله کرد قوی سازد. در صفحات بعد، جوانب گوناگون پیشنهاد بانک جهانی را با جزئیات بیش‌تری بررسی خواهیم کرد.

### پیشنهاد ترومن - چرچیل

پس از رأی دادگاه بین‌المللی، در مرداد ۱۳۳۱، دولت ایران رأساً به دولت انگلیس پیام داد که برای مذاکره برای حل اختلاف آماده است. معنای این عمل این بود که دولت ایارن، به رغم پیروزی‌های بزرگی که اخیراً به دست آورده بود، سر عناد ندارد و از مذاکره برای رفع اختلاف استقبال می‌کند. اما دولت محافظه‌کار که دو ماه پس از توقف مذاکرات با هیأت استوکس بر سر کار آمده بود، از همان ابتدا قصد بازگشایی باب مذاکره را با مصدق نداشت، اگرچه می‌دانست که صلاحش در این است که در ملاء عام انعطاف داشته باشد. این بود که به جای بازگشت به میز مذاکره، با جلب نظر آمریکا به ارائه‌ی پیشنهاد ترومن - چرچیل، با یک تیر چهار نشان زد: هم از مذاکره‌ی مستقیم طفره رفت، هم وانمود کرد که حاضر به معامله است، هم دولت ایران را در موضع پاسخ‌گویی قرار داد، و همه - از همه مهم‌تر - پشتیبانی صریح آمریکا را برای پیشنهاد خود به دست آورد.

از جزئیات کم‌اهمیت که بگذریم، پیشنهاد ترومن - چرچیل حاوی دو نکته‌ی اساسی بود:<sup>۱</sup> نکته‌ی اول این که دو دولت انگلستان و ایران داوطلبانه حل مسأله‌ی نفت را به رسیدگی و رأی دادگاه لاهه ارجاع کنند. (توضیح این که دادگاه لاهه رأی به عدم صلاحیت خود در

◀ مک‌گی موضوع این پیشنهاد و مذاکرات مربوط به آن را به دقت و با جزئیات شرح می‌دهد، اما ایدن فقط اشاره می‌کند که آمریکایی‌ها به دنبال راه‌حلی بودند، ولی او به آنان گفت زیاد نگران نباشند. رجوع فرمایید به:

A. Eden: *Full Circle, The Memoirs of Sir Anthony Eden* (London, Cassell, 1960)

<sup>۱</sup> مصدق در جلسه‌ی مجلس شورا (نوزده آذر ۱۳۳۰)، طی یک سخنرانی مفصل به این موضوع اشاره کرد: «در واشنگتن با آقای مک‌گی مدت ۲۰ روز متجاوز یا ۲۶ روز، حالا درست به خاطر ندارم، همه‌روزه در تماس بودم. بعضی روزها اتفاق می‌افتاد که آقای ژرژ مک‌گی دو مرتبه به دیدن من می‌آمدند و بسیار شخص مهربان و خیرخواهی بودند، ولی متأسفانه مذاکرات ما به جایی نرسید...» *نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق*، شماره‌ی ۵، جلد دوم، دفتر اول، اروپا: ۱۳۴۸، ص ۱۹

<sup>۲</sup> برای جزئیات پیشنهاد ترومن - چرچیل، رجوع فرمایید به: فواد روحانی، «آیا در تاریخ نخست‌وزیری دکتر مصدق...؟» *تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران* (تهران، جیبی، ۱۳۵۲)؛ *زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران*، مصطفی فاتح؛ *پنجاه سال نفت ایران*، و کتاب‌ها و مقالات یادشده در بالا، از این‌جانب. برای دلایلی که مصدق برای رد پیشنهاد ترومن - چرچیل ارائه داد، رجوع فرمایید به: *نطق‌ها و مکتوبات مصدق*، شماره‌ی ۶، جلد دوم، دفتر دوم، اروپا، ۱۳۴۹

رسیدگی به شکایت انگلیس داده بود، اما اگر هر دو دولت توافق می‌کردند که دادگاه بین‌المللی شکایات متقابل دو طرف را بررسی و درباره‌ی آن رأی صادر کند، دیگر مانعی برای دخالت آن دادگاه وجود نمی‌داشت. (مصدق این روش را علی‌الاصول پذیرفت و به این ترتیب، حاضر شد نسبت به مواضع پیشین خود نرمی نشان دهد، چون تا آن زمان نظر دولت ایران این بود که یا شرکت نفت به دادگاه‌های ایران شکایت کند، و یا مستقیماً با دولت ایران به مذاکره پردازد. نکته‌ی مهم دیگر در پیشنهاد ترومن - چرچیل (که مآلاً سبب رد پیشنهاد از طرف دولت ایران شد) این بود که دو دولت از دادگاه لاهه بخواهند تا اختلاف آنان را با رعایت موقعیت حقوقی طرفین پیش از ملی شدن نفت مورد بررسی قرار دهد. ابتدا دولت ایران گمان کرد که منظور از قید این شرط، انکار اصل ملی شدن صنعت نفت است که پیش از این دولت حزب کارگر پذیرفته بود. توضیحات بعدی نشان داد که منظور این نبوده، بل که معنای شرط مزبور این بوده است که دولت ایران نه فقط باید ارزش اموال شرکت را (به هر شکلی که طرفین توافق کنند) بپردازد، بل که باید برای ابطال امتیاز ۱۹۳۳ (چهل سال پس از سررسید آن) نیز غرامت دهد.

به جاست که این نکته را مختصراً بشکافیم. هنگامی که مطبوعات و محافل انگلیسی در آن زمان (و ایدن بعداً در خاطرات خود) صریحاً از «مال دزدیده شده»<sup>۱</sup>ی انگلیس نام می‌بردند، منظورشان دارایی شرکت نفت (که دولت ایران حاضر بود غرامت آن را بپردازد) نبود. بل که - علاوه بر آن - مقدار سودی بود که اگر نفت ملی نمی‌شد شرکت نفت می‌توانست در طول چهل سال باقی‌مانده از امتیاز ۱۹۳۳ بهره‌مند گردد. به زبانی روز، گفته می‌شد که دولت ایران باید به شرکت نفت بابت «عدم‌النفع» یا «از دست رفتن کسب و کار» خود (در آن چهل سال باقی‌مانده از آن امتیاز) غرامت بپردازد. این ادعا نه عادلانه بود، نه سابقه داشت. غرامت صنایع ملی شده، چه در انگلیس و چه سایر کشورهای اروپای غربی، معمولاً بر مبنای بهای سهام آن صنایع، پیش از ملی شدن، تعیین می‌شد. یعنی اصل بر این بود که به یک‌یک (و در نتیجه همه) سهام‌داران آن مبلغی پرداخت شود که اگر پیش از ملی شدن، سهام خود را در بازار می‌فروختند به دست می‌آوردند. اما معنای شرط بالا در پیشنهاد ترومن - چرچیل، مشابه این بود که وقتی چند سال پیش از آن دولت حزب کارگر صنعت ذغال‌سنگ انگلیس را ملی کرد، صاحبان این صنعت می‌گفتند: نه فقط باید بهای جاری معدن به ما پرداخت گردد، بل که - علاوه بر آن - می‌باید بهای همه‌ی تولیدات این معادن در آینده به ما غرامت داده شود.

مصدق این شرط را پذیرفت، اما با پیشنهاد متقابلی که داد، تا اندازه‌ای نسبت به مواضع پیشین خود عقب‌نشینی کرد. پیشنهاد او این بود که دولت انگلیس و شرکت نفت، حداکثر غرامتی را که خواستار آن بودند در دادخواست خود اعلام کنند تا بر مبنای ادعای آنان، دادگاه لاهه رأی صادر کند. استدلال این بود که در هر دعوایی، وقتی طرفین دعوا برای حکمیت به مرجع مورد توافق خود رجوع می‌کنند، از ابتدا میزان مطالبات خود را اعلام می‌کنند تا مرجع مزبور بر مبنای آن به رسیدگی و اخذ تصمیم بپردازد. دولت انگلیس این پیشنهاد را هم نپذیرفت و در نتیجه، پیشنهاد ترومن - چرچیل به جایی نرسید.<sup>۲</sup> از نظر حقوقی، حق با دولت ایران بود. اما واقعیت این است که مسأله صرفاً - و حتی اساساً - حقوقی نبود. مسأله وقتی می‌توانست صرفاً یا اساساً حقوقی باشد که طرفین دعوا از نقاط نظر دیگر هم‌تراز می‌بودند. و اگر چنین بود، اگر هرگز به آن مراحل نمی‌کشید.

<sup>۱</sup> "The Stolen Property"، عین اصطلاحی است که در برخی از مطبوعات انگلیس به کار برده شد و ایدن هم در خاطرات خود آن را ذکر کرده است. رجوع فرمایید به:

H. Enayat: "The British Public Opinion and the Persian Oil Crisis", Unpublished thesis, University of London, 1958; A. Eden: *Full Circle, The Memoirs of Sir Anthony Eden* (London, Cassel, 1960)

<sup>۲</sup> رجوع فرمایید به:

H. Katouzian (ed.): *Musaddiq's Memoirs* (London, Jebbeh 1988, editor's introduction and Book II)



## پیشنهاد هندرسن

آخرین پیشنهاد، پیشنهاد دوم انگلیس و آمریکا بود که لویی هندرسن، سفیر آمریکا، در اسفند ۱۳۳۱ آن را به مصدق ارائه داد. این پیشنهاد، چنان‌که آقای روحانی نیز در نوشته‌های خود تأکید کرده‌اند، به‌ترین پیشنهادی بود که تا آن تاریخ برای حل نهایی اختلاف نفت از جانب شرکت نفت و دو دولت انگلیس و آمریکا مطرح شده بود (یادآوری کنیم که یک سال و نیم پیش از این، دولت انگلیس پیشنهاد مکی را - که مصدق پذیرفته بود - رد کرده بود). یعنی از نظر منافع ایران، هم بر پیشنهاد جاکسن - که اصلاً ارزش بررسی نداشت - هم بر پیشنهاد استوکس، و هم بر پیشنهاد ترومن - چرچیل برتری داشت. سه ویژگی عمده‌ی این پیشنهاد در قیاس با پیشنهادهای استوکس و ترومن - چرچیل، از قرار زیر بود. اولاً پیشنهاد جدید نیز مانند پیشنهاد ترومن - چرچیل (اما برخلاف پیشنهاد استوکس، و قرارداد بعدی کنسرسیوم که اساساً به پیشنهاد استوکس شباهت داشت)، اصل را بر این می‌گذاشت که صنعت نفت در دست شرکت ملی باشد و کارهای تولید و فروش را - با تأمین خدمات و مهارت‌های لازم از خارج - شرکت ملی انجام دهد. ثانیاً در پاره‌ای جزئیات مهم هم بر پیشنهاد استوکس و هم بر پیشنهاد ترومن - چرچیل برتری بود. سوم این که این پیشنهاد نیز مانند پیشنهاد ترومن - چرچیل، خواهان غرامت برای «عدم‌النفع» یا «از دست رفتن کسب و کار» شرکت نفت بود. و درست به همین دلیل به نتیجه نرسید. مصدق در نطق رادیویی خود در روز ۲۹ اسفند ۱۳۳۱ - دومین سال‌روز ملی شدن نفت - به تفصیل درباره‌ی این پیشنهاد و چگونگی به نتیجه نرسیدن آن گفت‌وگو کرد و از جمله، چنین گفت:

در مذاکرات اخیری که جناب آقای هندرسن، سفیرکبیر آمریکا با این‌جانب به عمل آورد، دولت انگلستان پیشنهاد نموده بود که به جای جمله‌ی «وضع حقوقی طرفین بلافاصله قبل از ملی شدن نفت»، عبارت «غرامت منصفانه برای از دست رفتن کسب و کار» شرکت گذارده شود. قبول این مبنای مبهم و نامعین برای تعیین غرامت موانع عدیده‌ای در بر داشت... از دست رفتن کسب و کار به عنوان اساس غرامت از طرف دولت ایران نمی‌توانست پذیرفته شود. دولت ایران در مقابل پیشنهاد کرد که اساس غرامت را ارزش اموال و تأسیسات شرکت سابق در ایران قرار دهند، زیرا این تنها غرامتی بود که طبق اصول مقررهی جهانی دولت ایران می‌توانست قبول کند.<sup>۱</sup>

همین سبب شد که کار از مرحله‌ی مذاکرات مقدماتی رد نشود و به این دلیل نمی‌توان با قاطعیت دانست که اگر مسأله با توافق هر دو دولت به دادگاه بین‌الملل ارجاع می‌شد، نتیجه‌ی مالی رأی دادگاه دقیقاً چه از آب در می‌آمد. آقای روحانی بر مبنای اطلاعات غیررسمی‌ای که در آن زمان منتشر شده بود، تخمین زده‌اند که به احتمال زیاد نتیجه‌ی مالی این توافق از قرارداد پنجاه - پنجاه (که هم به رزم‌آرا پیشنهاد شده بود، هم جاکسون پیشنهاد کرد، هم استوکس می‌خواست بر مبنای آن معامله کند، و هم در قرارداد بعدی کنسرسیوم مبنای سازش قرار می‌گرفت) کم‌تر می‌شد، اگرچه - چنان‌که آقای روحانی تأکید کرده‌اند - بزرگ‌ترین مزیت این پیشنهاد این بود که صنعت نفت در دست شرکت ملی می‌ماند.<sup>۲</sup> (این نکته در مورد پیشنهاد ترومن - چرچیل نیز اساساً درست بود).

بررسی پیشنهادهایی که از جانب شرکت نفت و دولت انگلیس (در دو مورد با پشتیبانی دولت آمریکا) رسید، روشن می‌کند که انگلیس فقط به یکی از دو راه‌حل راضی بود: یکی این که شرکت عاملی توسط شرکت نفت تأسیس شود که اداره‌ی تولید و صادرات نفت ایران را، مثلاً برای بیست سال، بر اساس قرارداد پنجاه - پنجاه بر عهده گیرد. دوم این که اداره‌ی صنعت نفت به شرکت ملی واگذار شود، ولی طی قراردادی، برای همان مدت، دولت ایران بر مبنای «از دست رفتن کسب و کار» شرکت غرامت بپردازد، که نتیجه‌ی مالی آن به

<sup>۱</sup> فاتح، پنجاه سال نفت، ص ۶۴۲

<sup>۲</sup> روحانی، «آیا در دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق...»، و زندگی سیاسی دکتر مصدق... اگرچه آقای روحانی این نکته را صریحاً بیان نکرده‌اند، اما از نوشته‌های ایشان چنین برمی‌آید که شادروان دکتر شایگان و شادروان مهندس رضوی، با این پیشنهاد مخالف بوده‌اند، ولی مهندس رضوی بعداً مخالفت خود را پس گرفته است.

احتمال زیاد از قرارداد پنجاه - پنجاه هم برای ایران کم تر می‌بود. اگر قرار بود که دولت ایران یکی از این دو مبنا را برای رسیدن به توافق بپذیرد، مسلماً می‌بایست دومی را انتخاب کند. زیرا که از یک سو راه‌حل اوّل مخالف روح ملی شدن صنعت نفت بود، و از سوی دیگر، و بسیار مهم‌تر از آن، مصدق و همکارانش، چه در جبهه ملی و چه در حکومت، بارها اعلام کرده بودند که بزرگ‌ترین هدف سیاست ملی کردن نفت، «برچیدن بساط بزرگ‌ترین امپراتوری دنیا» از ایران بود تا دیگر سیاست داخلی ایران تحت نفوذ شرکت نفت و سفارت انگلیس نباشد و جامعه بتواند در جهت دموکراسی پارلمانی رشد کند.<sup>۱</sup>

اینک می‌پرسیم که آیا مصدق باید پیشنهاد دوم انگلیس و آمریکا (معروف به پیشنهاد هندرسن) را که در اسفند ۱۳۳۱ به او ارائه شد، می‌پذیرفت؟ برای ارائه‌ی پاسخ به این سؤال، باید نکات زیر را در نظر داشت:

۱. دولت ایران از نظر حقوق بین‌المللی و عدالت طبیعی، کاملاً حق داشت هیچ‌یک از دو راه‌حل مورد قبول شرکت نفت و دولت انگلیس را نپذیرد و مبنای غرامت را بر بهای دارایی شرکت قرار دهد.

۲. اما ممکن نبود که شرکت نفت و دولت انگلیس چنین چیزی را بپذیرند، چون نتیجه‌ی آن نه فقط یک باخت بزرگ مالی و اقتصادی، بل که یک شکست فاحش سیاسی در صحنه‌ی بین‌المللی بود که منافع و آبروی امپراتوری انگلیس را در خاورمیانه و سراسر جهان در خطر می‌انداخت.

۳. دولت آمریکا که (به‌ویژه در زمان حکومت ترومن) تا اندازه‌ی نقش میانجی را ایفا می‌کرد، نیز به‌هیچ‌وجه به چنان راه‌حلی راضی نمی‌شد. چون گذشته از این که حاضر نبود چنان شکستی بر انگلیس وارد شود، پیروز شدن کامل ایران سابقه‌ی خطرناکی برای شرکت‌های نفتی آمریکایی (مانند آرامکو) پدید می‌آورد.

۴. نهضت ملی و حکومت دکتر مصدق، بدون حل اختلاف نفت دوام نمی‌یافت. یعنی حتی اگر کودتای ۲۸ مرداد هم موفق نشده بود، امکان نداشت که آن نهضت و حکومت بتواند در شرایطی نسبتاً آرام و عادی، در درازمدت دوام یابد و بالأخره به دست نیروهای داخلی و خارجی مخالف خود از میان می‌رفت.

با توجه به نکات بالا، و با در نظر گرفتن اهمیت اساسی هدف استقلال سیاسی، ادامه‌ی نهضت ملی و پیش‌رفت به سوی دموکراسی و اقدام به تجدید حیات و رشد و توسعه‌ی سالم اقتصادی، جز با حل مسأله‌ی نفت به شکلی که برای انگلیس و آمریکا قابل قبول می‌بود، امکان نمی‌داشت. در این صورت دولت ایران چاره‌ای نداشت جز این که بر مبنای (۱) اداره‌ی صنعت نفت توسط شرکت ملی، و (۲) پذیرفتن پرداخت غرامت به شیوه‌ای که برای شرکت نفت و دولت انگلیس قابل تحمل باشد، به دعوی نفت پایان دهد. چنین اقدامی سبب می‌شد که دو دولت انگلیس و آمریکا دست از تلاش برای برانداختن دولت مصدق بردارند، تحریم نفت ایران پایان یابد، مخالفان محافظه‌کار دولت که همه‌ی امیدشان به خصومت انگلیس و آمریکا با مصدق بود خلع سلاح شوند، وحشت طبقات مرفه و جامعه‌ی مذهبی از «خطر کمونیسم» فرو نشیند، وضع مالی دولت به شدت بهبود یابد، و اوضاع اقتصادی کشور به سرعت رونق پذیرد و در نتیجه، روند پیش‌رفت به سوی استقلال و دموکراسی که برنامه‌ی اصلی مصدق و نهضت ملی بود، ادامه یابد.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> مسأله‌ی استقلال و دموکراسی، به عنوان هدف اصلی نهضت ملی (که ملی کردن نفت فقط جزء بزرگی از آن محسوب می‌شد)، مرتباً در سخنرانی‌های مصدق و یارانش، چه وقتی که در اقلیت بودند و چه در دوران حکومت خود، تکرار می‌شد. رجوع فرمایید به:

H. Katouzian: *Musaddiq and the Struggle for Power in Iran* (London and New York: I.B. Tauris, 1990); *Musaddiq's Memoirs* (Introduction); "The Political Economy of Modern Iran" and "Oil Nationalization and Non-Oil Economics" in a volume edited by K. Pirouz, Montclair College, forthcoming.

<sup>۲</sup> اقتصاد سیاسی ایران، فصل نهم

چنین کاری، البته بدون تحمل مشکلات بزرگی ممکن نبود: حزب توده بی‌تردید، صریحاً و علناً دولت را به تسلیم شدن در برابر امپریالیسم متهم می‌کرد و مدعی می‌شد که همه‌ی تهمت‌هایی که به مصدق و نهضت ملی زده بود، به ثبوت رسیده است.<sup>۱</sup> دست‌کم برخی از دشمنان محافظه‌کار مصدق نیز همین‌گونه تهمت‌ها را - که پیش‌تر نیز به او زده بودند - می‌زدند (اما از ترس انگلیس و آمریکا جرأت نمی‌کردند که بر سر آن، علناً هیاهو به راه اندازند). کسانی مانند بقایی و مکی، که بیش‌تر به دلایل شخصی از نهضت ملی جدا شده و با مصدق شدیداً دشمنی می‌کردند، چنین کاری را به عنوان الغای ملی شدن نفت و خیانت به نهضت ملی وانمود می‌ساختند.

### پیشنهاد بانک جهانی

اینک با تفصیل بیش‌تری به شرح و بررسی پیشنهاد بانک جهانی و انگیزه‌ها و پی‌آمدهای آن می‌پردازیم. مصدق در گزارشی که - پس از بازگشت از آمریکا از طریق مصر - در ۱۹ آذر ۱۳۳۰ به مجلس شانزدهم داد، گفت:

در اثنايي که ما با ژرژ مک‌گی مذاکره می‌کردیم، بانک بین‌المللی هم به وسیله‌ی سفارت کبرای پاکستان با من داخل مذاکره شد. بانک بین‌المللی اظهار می‌کرد که من برای این که کار نفت راه بیافتد، حاضرم پولی، وجهی، بیاورم. من [یعنی: بانک جهانی] به هیچ‌وجه طالب امتیاز نیستم. من فقط می‌خواهم که کار نفت راکد نماند و در بازار بین‌المللی جریان پیدا کند. من [یعنی: مصدق] هم با این قسمت موافقت کردم و بانک بین‌المللی بانکی نیست که ظاهراً مربوط به یکی از دول باشد، و بانک بین‌المللی نمی‌خواهد از ما تعهداتی بگیرد. بانک بین‌المللی می‌خواست موقتاً کار نفت را در جریان بیاندازد تا تکلیف این امر به کلی روشن شود.<sup>۲</sup>

از این گفته روشن است که مصدق، علی‌الاصول حاضر بود به بانک جهانی، به عنوان یک میانجی، یعنی عاملی که نماینده‌ی هیچ‌یک از دو طرف دعوا نباشد، در کار نفت ایران دخالت کند. این نکته‌ی مهمی است که باید برای تحلیل حوادث بعدی به خاطر سپرد. باری؛ بر اثر این توافق اولیه بر اصل دخالت بانک جهانی بود که - در همان آذر ماه - بدو رابرت گارنر Robert Garner، معاون بانک، و سپس یوجین بلک Eugen Black، رئیس آن، برای مذاکره با دولت انگلیس به لندن سفر کردند. دولت انگلیس با چند اصل دخالت بانک مخالفت نکرد، اما با همه‌ی پیشنهادهای یوجین بلک موافق نبود. چند روز بعد چرچیل برای مذاکره با پرزیدنت ترومن به آمریکا رفت. دلیل این که بر این نکته تأکید می‌کنیم، این است که - چنان‌که اسناد و مدارک وزارت خارجه‌ی انگلیس به خوبی نشان می‌دهد و از خاطرات سیاستمداران انگلیسی و آمریکایی نیز برمی‌آید - دولت انگلیس - به‌ویژه پس از روی کار آمدن حزب محافظه‌کار - به مراتب ترجیح می‌داد که با مصدق به هیچ‌گونه توافقی نرسد و بیش‌تر کوشش خود را معطوف به برکناری حکومت مصدق سازد. اما نکته‌ی مهم دیگری نیز در این نهفته است و آن این که دولت انگلیس می‌دانست که در این‌گونه موارد هر اندازه هم که یک طرف دعوا نسبت به طرف دیگر قدرت داشته باشد (یا حق

<sup>۱</sup> مذاکرات مصدق با هندرسن در اسفند ۱۳۳۱ انجام شد. یک ماه پیش از آن، دوره‌ی ۲۵ ساله‌ی امتیاز شوروی برای ماهی‌گیری در دریای خزر به پایان رسید و شوروی تقاضای تمدید آن را کرد. مصدق این تقاضا را نپذیرفت و ماهی‌گیری در دریای خزر را ملی کرد. روز چهارشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۳۱، روزنامه‌ی مردم، ارگان مرکزی حزب توده، نوشت: «پیشنهاد مبنی بر تمدید فعالیت شرکت مختلط ایران و شوروی [کذا] کاملاً و تماماً به سود ملت ما و منطبق با منافع میهن ما بود... با وجود این دولت مصدق، علی‌رغم این حقایق آشکار، بر خلاف منافع ملت ما و میهن ما به دستور اربابان بیگانه‌ی خود، در جواب پیشنهاد دولت شوروی رسماً اطلاع داد که دولت او... تصمیم گرفته است فعالیت [یعنی: امتیاز] شرکت مختلط ایران و شوروی را تجدید ننماید. مردم ایران این اقدام ضدملی مصدق را تقبیح می‌کنند و محرک آن را خصومت با منافع خلق و پیروی از تمایلات اربابان امپریالیست کارگردانان کنونی سیاست ایران می‌دانند.» به آسانی می‌توان حدس زد که اگر یک ماه بعد مصدق با هندرسن به هر توافقی می‌رسید، واکنش حزب توده چگونه می‌بود.

<sup>۲</sup> نطق‌ها و مکتوبات مصدق، شماره‌ی ۵، جلد دوم، دفتر اول، ص ۱۱۹

به جنبش باشد)، الزاماً نمی‌تواند صددرصد حرف خود را به کرسی بنشانند و در هر صورت باید به افکار عمومی جهان چنین وانمود کند که روش آن نرم و مسالمت‌جویانه است. باری؛ پس از این ملاقات چرچیل با ترومن بود که دولت انگلیس حاضر شد میانجی‌گری بانک جهانی را بپذیرد.

در اوایل دی ماه ۱۳۳۰، دو تن از اعضای ارشد بانک جهانی به ایران آمدند و رئیس کلی طرح بانک را که در یک نامه‌ی رسمی از گارنر به مصدق ترسیم شده بود، به نخست‌وزیر ایران ارائه دادند. بانک پیشنهاد می‌کرد که برای مدت دو سال به عنوان یک عامل بی‌طرف اداره‌ی تولید و صادرات نفت ایران را به دست بگیرد تا هنوز درآمدی از کارهای تولید و فروش به دست نیامده، مخارج آن را بر عهده گیرد. بابت سرمایه‌ای که موقتاً به کار می‌اندازد و خدماتی که انجام می‌دهد سودی نبرد، درآمد حاصل از فروش نفت را در این مدت دو سال به سه بخش تقسیم کند: بخشی از آن را به ایران بپردازد، بخشی را به شرکت نفت بدهد، و بخش دیگر را نگاه دارد تا پس از آن که ایران و انگلیس بر سر مسأله‌ی غرامت به توافق نهایی رسیدند، بر اساس آن توافق بین دو طرف تقسیم شود. واکنش دولت ایران نسبت به این طرح اولیه این بود که بانک باید این عملیات را «از طرف دولت ایران» انجام دهد، اما در هر حال حاضر شد که گفت‌وگو با بانک جهانی ادامه یابد. یک ماه پس از این، در روز ۲۱ بهمن ۱۳۳۰، هیأت بزرگ‌تر و سنگین‌تری از جانب بانک جهانی به ریاست گارنر به ایران آمد. مذاکرات طول کشید و چند بار نزدیک بود به هم بخورد، اما بر اثر اصرار بعضی از مشاوران مصدق ادامه یافت. طول کشیدن مذاکرات به این دلیل بود که برخی از مشاوران مصدق اصرار داشتند که پیشنهاد بانک رد شود، و برخی دیگر می‌گفتند صلاح در پذیرفتن است. بالأخره دولت ایران و نمایندگان بانک جهانی به توافق نرسیدند و در اعلامیه‌ی مشترکی که در ۲۵ اسفند ۱۳۳۰ صادر کردند، گفتند که اگر پیشرفت‌های دیگری در مذاکرات ممکن باشد، نمایندگان بانک حاضر خواهند بود دوباره به ایران بیایند. و به این ترتیب، دخالت بانک جهانی با شکست مواجه شد.<sup>۱</sup>

بانک جهانی پیشنهاد می‌کرد که نفت ایران را تولید و به بهای خلیج فارس (یعنی یک دلار و هفتاد و پنج سنت) بفروشد. از این ۱۷۵ سنت، ۳۰ سنت برای هزینه‌ی تولید منظور کند، ۸۵ سنت به عنوان تخفیف به خریدار کل (یعنی شرکت نفت انگلیس) در نظر گیرد، ۵۰ سنت به دولت ایران بپردازد، و ۳۷ سنت مانده را در یک حساب سپرده نگاه دارد تا پس از حل نهایی اختلاف به هر شکلی که دو طرف توافق کنند، بین آنان تقسیم گردد. اگر ۳۰ سنت هزینه را از ۱۷۵ سنت بها کم کنیم، ۱۴۵ سنت بهای ویژه می‌ماند که ۸۵ سنت (یعنی ۴۰ درصد آن) به شرکت نفت انگلیس پرداخت می‌شد، ۵۰ سنت (یعنی ۳۴/۵ درصد آن) به شرکت ملی و دولت ایران تعلق می‌یافت، و ۳۷ سنت مانده (یعنی ۲۵/۵ درصد آن) در سپرده‌ی بانک می‌ماند تا بعداً بین دو طرف تقسیم گردد. ۵۸ سنت از ۵۰ سنت (و در نتیجه، ۴۰ درصد از ۳۴/۵ درصد) بیش‌تر است، پس ظاهراً سهم انگلیس از سهم ایران بیشتر می‌شد، یعنی پنجاه - پنجاه نبود. اما باید توجه داشت که ۳۷ سنت (۲۵/۵ درصد) مانده پیش بانک می‌ماند تا بعد از توافق نهایی بین دو کشور تقسیم شود و شکی نیست که در چنان صورتی، اگر نتیجه‌ی نهایی کار از پنجاه - پنجاه برای ایران به‌تر نمی‌شد، کم‌تر از آن نیز نمی‌شد. اما در هر حال، این ترتیب فقط برای دو سال منظور شده بود و - چنان‌که خواهیم دید - دلیل اصلی شکست پیشنهاد بانک جهانی، اختلاف بر سر نتایج مالی آن پیشنهاد نبود.

در گزارشی که مصدق در اردیبهشت ۱۳۳۱ درباره‌ی بی‌نتیجه ماندن مذاکره با بانک جهانی به مجلس سنا داد، گفت که اولاً دولت ایران می‌خواست بانک جهانی در مدت میانجی‌گری خود کارشناس انگلیسی استخدام نکند. ثانیاً «نظر دولت ایران بر این اساس استوار بود که بانک باید خود را در این عمل، نماینده یا نایب مناب دولت ایران بداند». درباره‌ی بهای نفت خام و شیوه‌ی توزیع آن، همان نکاتی را که در بالا شرح داده‌ایم بیان کرد، بدون این که به آن اعتراضی داشته باشد. درباره‌ی نفت تصفیه‌شده گفت که بانک جهانی همان بهای ۱/۷۵

<sup>۱</sup> روحانی، تاریخ ملی شدن صنعت نفت...؛ فاتح، پنجاه سال نفت...؛ کاتوزیان، نوشته‌های گوناگون (سابق‌الذکر)

دلار را در نظر داشت و اضافه کرد: «بایستی متذکر گردم که قیمت متوسط هر بشکه نفت تصفیه شده، با توجه به نسب محصولات مختلفی که از نفت ایران به دست می آید، بر اساس قیمت خلیج مکزیک، معادل دو دلار و هفتاد و پنج سنت می باشد.<sup>۱</sup>»

به این ترتیب، روشن است که اختلاف غیر قابل حلی درباره‌ی قیمت و شیوه‌ی تقسیم سود ویژه نبود. درباره‌ی استخدام کارشناسان انگلیسی از جانب بانک جهانی، مسأله‌ی بزرگ‌تری وجود داشت. لازم به یادآوری است که در تابستان ۱۳۳۰، مصدق اصرار داشت که کارشناسان انگلیسی با همه‌ی حقوق و مزایایی که در شرکت نفت ایران و انگلیس داشتند، در استخدام ایران بمانند. در حالی که دشمنان او به سفارت انگلیس قویاً توصیه می کردند که شرکت نفت به این کار تن ندهد<sup>۲</sup>، و در نتیجه دولت ناگزیر شد اجازه‌ی اقامت کارشناسان مزبور را لغو کند. البته اکنون - پس از گذشت هشت ماه - وضع طور دیگری بود. در آخرین کتابی که آقای حسین مکی (که در آن تاریخ هنوز از مشاوران نزدیک و مؤثر مصدق بودند) درباره‌ی «سال‌های نهضت ملی» منتشر کرده‌اند، می نویسند:

پیشنهاد بانک از این قرار بود که همه‌ی اتباع خارجی از طرف بانک استخدام شوند... بانک اظهار می نمود که کارمندان خارجی صرف نظر از ملیت و سوابق استخدامی، به عنوان کارمند بین‌المللی تلقی خواهند شد و به این ترتیب، نظر اساسی دولت ایران را تأمین خواهد نمود، زیرا مستخدمین بانک مطلقاً اجازه‌ی دخالت در امور داخلی هیچ کشوری را ندارند. ولی در جواب این نکته دولت ایران متذکر می گردید که وضع سیاسی ایران به هیچ وجه اجازه‌ی استخدام اتباع انگلیسی را نمی دهد.<sup>۳</sup>

پیداست که گفتن این که «وضع داخلی ایران به هیچ وجه اجازه‌ی استخدام اتباع انگلیسی را نمی دهد»، اشاره به خطر تهمت خوردن دارد. زیرا که استخدام کارشناسان انگلیسی توسط بانک، استقلال ایران را به خطر نمی انداخت و اگر هم ترس از این می بود که بعضی از آنان مأمور اطلاعات انگلیس باشند، این کار را با کارشناسان سوئدی نیز می شد انجام داد. در هر حال، این موضوع نیز مانع اصلی توافق با بانک جهانی نبود، چنان که خود آقای مکی می نویسند: «در طی مذاکرات، نمایندگان دولت ایران نظر خود را تا این حد تعدیل نمودند که بانک می تواند در حدود دویست نفر از اتباع انگلیسی را استخدام کند، ولی به شرط این که سابقه‌ی خدمت در ایران نداشته باشند.<sup>۴</sup>»

دلیل واقعی شکست پیشنهاد بانک جهانی این بود که دولت ایران می خواست در قرارداد ذکر شود که بانک مزبور «از طرف دولت ایران<sup>۵</sup>» عملیات خود را انجام خواهد داد. آقای مکی در این باره می نویسند:

علت عمده‌ی شکست مذاکرات... مربوط به این مسأله بود که بانک به چه سمت وارد عملیات نفت ایران خواهد شد. دولت ایران می خواست بانک به عنوان عامل یا وکیل یا نماینده‌ی ایران عمل کند، ولی بانک خود را یک واسطه‌ی بی طرف می دانست... در این باب گارنر [رئیس هیأت نمایندگی بانک] به نمایندگان ایران توضیح داد که مداخله‌ی بانک در کار نفت ایران، فقط به شرط موافقت طرفین، یعنی هم دولت ایران هم دولت انگلستان مجاز خواهد بود... و انحراف از این ترتیب، با بی طرفی بانک منافات خواهد داشت.<sup>۶</sup>

<sup>۱</sup> نطق‌ها و مکتوبات مصدق، شماره‌ی ۶، جلد دوم، دفتر دوم، ص ۱۷۸

<sup>۲</sup> این واقعیت در مقاله‌ی این جانب، «تلاش انگلیس برای انتصاب نخست وزیر ایران از ملی شدن نفت تا خلع ید»، مهرگان ۴، زمستان ۱۳۷۱، دقیقاً مستند شده است. (این مقاله در این کتاب تجدید چاپ شده است.)

<sup>۳</sup> حسین مکی، سال‌های نهضت ملی، جلد اول (تهران، علمی، ۱۳۷۰)، ص ۱۴۱

<sup>۴</sup> همانجا

<sup>۵</sup> عین عبارت این بود: "for and on behalf of the Iranian Government"

<sup>۶</sup> مکی، سال‌های نهضت ملی، جلد اول، ص ۱۴۲

البته منظور از لزوم «بی‌طرفی بانک»، اشاره به این واقعیت بود که طبیعتاً شرکت نفت و دولت انگلیس، که طرف دیگر دعوا بودند، حاضر نمی‌شدند که بانک جهانی «از طرف دولت ایران» اقدام کند. چون از نظر حقوقی درست مانند آن بود که این کار توسط وزارت دارایی ایران انجام پذیرد. با این وصف، چنان‌که این‌جانب در نوشته‌های گوناگون خود در یازده سال گذشته نوشته‌ام، مصدق حاضر به پذیرفتن پیشنهاد بانک جهانی بود، اما برخی از مشاوران بانفوذ او، او را از این کار بر حذر داشتند. زیرا که از غوغایی که حزب توده به راه می‌انداخت سخت بیم‌ناک بودند.<sup>۱</sup> آقای مکی در ادامه‌ی شرح خود از رد شدن پیشنهاد بانک جهانی می‌نویسند:

به طوری که بعد معلوم گردید، دکتر مصدق شخصاً از این بابت نگرانی نداشت، ولی مشاورین او چنین اظهار نمودند که مداخله‌ی بانک بدون تصریح عاملیت از طرف ایران، مضر به منافع ایران خواهد بود و بنابراین، دکتر مصدق نظر خود را دایر به استفاده از وساطت بانک، تغییر داد... دکتر مصدق شخصاً مایل بود راهی برای سازش با بانک پیدا شود، ولی در مراحل نهایی، در مقابل نظر مشاورین خود که پیشنهادهای بانک را غیر قابل قبول می‌دانستند، تسلیم گردید.<sup>۲</sup>

اما بعضی از مشاوران دیگر مصدق نظر دیگری داشتند. از جمله دکتر علی شایگان از محمدحسین‌خان و خسروخان قشقایی درخواست کرده بود که به دیدن مصدق روند و بکوشند که او پیشنهاد بانک بین‌المللی را بپذیرد.<sup>۳</sup> و هنگامی که مصدق بالأخره نظر مخالفان پیشنهاد بانک جهانی را پذیرفت، محمد سروری و ابوالقاسم نجم‌الملک (که هر دو سناتور و پشتیبان دولت بودند، و سروری پس از این توسط شخص مصدق رئیس دیوان عالی کشور شد)، به دیدار او شتافتند و حجت آوردند که صلاح دولت و نهضت ملی، در قبول پیشنهاد بانک است. اما مصدق به آنان گفته بود که اگرچه پیشنهاد بانک اساساً قابل قبول است، ولی اگر دولت آن را بپذیرد، دشمنانش به مردم چنین القا خواهند کرد که خیانت کرده است.<sup>۴</sup>

با این‌همه، باید توضیح داد که چرا پذیرفتن پیشنهاد بانک بین‌المللی به صلاح دولت مصدق و نهضت ملی بود. در وهله‌ی نخست، لازم به تأکید است که اولاً این پیشنهاد بین دی و اسفند ۱۳۳۰ بررسی شد و در اواخر اسفند به بن‌بست رسید (در حالی که پیشنهاد دوم انگلیس و آمریکا - یعنی پیشنهاد هندرسن - یک سال پس از این تاریخ طرح و رد شد). ثانیاً این پیشنهاد یک راه‌حل نهایی برای پایان دادن به دعوای نفت عرضه نمی‌کرد و طرف آن، شرکت نفت و دولت انگلیس نبود. بل که وساطتی بود برای مدت دو سال. به این دلیل، این که

<sup>۱</sup> در زمانی که مذاکرات دولت با بانک جهانی در جریان بود، حزب توده در نشریه‌ی تعلیماتی شماره‌ی ۱۲ خود نوشت: «وقتی توده‌ها می‌بینند که حوادث روزمره نیز نظرات ما را تأیید می‌کنند، به نظرات ما ایمان می‌آورند. هنگامی که... سازش‌کاری با بانک بین‌المللی... نظرات ما را درباره‌ی مصدق و دار و دسته‌ی عوام‌فریبش ثابت کرد، نقاب دشمنان خلق دریده شد و چهره‌ی خیانتکار او را همه دیدند.»

<sup>۲</sup> مکی، سال‌های نهضت ملی، جلد اول، ص ۱۴۲ - ۱۴۳

<sup>۳</sup> پس از شکست پیشنهاد بانک جهانی، شایع شد (و این شایعه ادامه یافت) که پیشنهاد مزبور بر اثر مخالفت دکتر علی شایگان و مهندس کاظم حسینی رد شده است. این شایعه تا اندازه‌ای به این دلیل بود که در اوایل کار روزنامه‌ی کیهان (۲۶ آذر ۱۳۳۰)، از قول آنان نقل کرد که اداره‌ی نفت جنوب توسط بانک جهانی با قانون ملی شدن نفت سازگار نیست. اما هنگامی که این‌جانب کتاب مصدق و مبارزه‌ی نفت را می‌نوشتم، از شادروان مهندس حسینی در این باره استفسار کردم. ایشان مؤکداً پاسخ دادند که شایگان (دست‌کم در آخر کار) موافق با پذیرفتن پیشنهاد بانک بود، در حالی خود خود ایشان مصرانه عقیده داشتند که بدون قید عبارت «از طرف دولت ایران» در قرارداد، پیشنهاد بانک را باید رد کرد. از سوی دیگر، محمدحسین‌خان قشقایی، که در آن تاریخ نماینده‌ی مجلس بود، در گفت‌وگویی در لندن (بدون این که این‌جانب در این باره سؤالی از ایشان کرده باشم)، گفتند که دکتر شایگان به ایشان و برادرشان، شادروان خسرو قشقایی، سفارش کرده بودند که به دیدار مصدق بروند و به او اصرار کنند که پیشنهاد بانک جهانی را بپذیرد. در هر حال، روشن است که پیشنهاد بانک نمی‌تواند فقط با مخالفت یک یا دو تن، و موافقت دیگران، رد شده باشد.

<sup>۴</sup> شرح این واقعه را بنده چند بار (بار آخر در سال ۱۳۴۹) از شادروان محمد سروری شنیدم و خیل یافراد دیگر هم مستقیماً از خود او شنیده بودند.

عملیات تولید و فروش نفت در آن دوره‌ی دو ساله در دست شرکت ملی قرار نمی‌گرفت، لطمه‌ای به سیاست دولت ایران نمی‌زد. با در نظر گرفتن این دو نکته:

۱. در تاریخی که پیشنهاد بانک جهانی طرح و رد شد، دولت مصدق در موقعیت بسیار خوبی (و در هر حال، موقعیت بسیار بهتری از زمان طرح پیشنهاد هندرسن) بود. هنوز بین مصدق و شاه تصادم‌های بزرگی نشده و کار به کینه و نفرت نکشیده بود. هنوز نهضت ملی یکپارچه، و از پشتیبانی گسترده‌ی مردم برخوردار بود. هنوز مردم به عاقبت کار خوش‌بین بودند و یأس و نگرانی در دل‌ها ایجاد نشده بود.
۲. پیشنهاد بانک بین‌المللی را می‌توان با اعلام نوعی آتش‌بس در جنگ میان دو کشور مقایسه کرد (که قرارداد نهایی صلح پس از آن بسته خواهد شد). بر اثر آن، کوشش‌های انگلیس برای برانداختن دولت مصدق متوقف می‌شد، صنعت نفت ایران به کار می‌افتاد، و تحریم نفت ایران هم به پایان می‌رسید.
۳. تا آن زمان دولت مصدق امیدوار بود که دعوی نفت را به زودی به پایان رساند و به مشکل «اقتصاد بدون نفت» گرفتار نیاید. شکست پیشنهاد بانک جهانی دولت را ناچار کرد که به اقتصاد بدون نفت تن در دهد. یعنی بدون این که درآمدی از صنعت نفت داشته باشد، هم هزینه‌های کارمندان و کارگران آن را بپردازد، هم بودجه و تراز پرداخت‌های کشور را اداره کند. دولت مصدق با در پیش گرفتن سیاست‌های عاقلانه‌ای توانست که - دست‌کم در کوتاه‌مدت - اقتصاد بدون نفت را اداره کند.<sup>۱</sup> اما این سیاست اضطراری هم از نظر سیاسی زیان‌بخش بود، هم از نظر رفاه و پیشرفت اقتصادی. بدتر از همه این بود که خیلی از سیاستمداران و مردم باور نمی‌کردند دولت بتواند اقتصاد بدون نفت را اداره کند.
۴. اگر این آتش‌بس اعلام می‌شد، مصدق ناگزیر نبود که - بیش‌تر به خاطر اداره کردن اقتصاد بدون نفت - از مجلس شورا و سنا اختیارات بخواهد. این کار نه غیرقانونی بود، نه خلاف دموکراسی.<sup>۲</sup> اما بر شدت اختلاف بین دولت و مخالفانش افزود و یکی از علل یا بهانه‌های برخورد و دشمنی در داخل نهضت ملی را نیز فراهم آورد. در زمانی که پیشنهاد بانک جهانی مطرح بود، عمر مجلس شانزدهم، که در آن اقلیت بسیار کوچکی دولت مصدق را می‌کوبیدند، به پایان رسید و به دنبال آن انتخابات مجلس هفدهم شروع شد - انتخاباتی که در آن زد و خوردهای شدیدی شد و بالأخره پس از انتخاب شدن ۸۰ نفر از ۱۳۶ تن نمایندگان مجلس، ناگزیر در حوزه‌هایی که در آن خطر تصادمات و خون‌ریزی‌های بزرگی می‌رفت توقف یافت. از آن ۸۰ نماینده، فقط ۳۰ تن هوادار نهضت ملی بودند که چندین تن از آنان نیز بعداً با دولت مصدق شدیداً مخالف شدند. اگر پیشنهاد بانک پذیرفته شده بود، انتخابات مجلس هفدهم در محیطی بسیار آرام‌تر انجام می‌گرفت و تعداد بسیار بیش‌تری از هواداران نهضت ملی انتخاب می‌شدند.
۵. شاید زاید بر توضیح باشد که حتی حوادثی چون سی‌تیر و نهم اسفند - با همه‌ی خون‌ریزی‌ها و دشمنی‌ها و کینه‌هایی که در جامعه‌ی سیاسی ایران پدید آوردند - ممکن نمی‌شد؛ ۲۸ مرداد که جای خود دارد.
۶. به همه‌ی دلایل بالا، راه‌حل نهایی‌ای که (پس از آغاز به تولید و فروش نفت توسط بانک جهانی) برای دعوی نفت ایران و انگلیس یافته می‌شد، به احتمال نزدیک به یقین از پیشنهاد هندرسن (که یک سال بعد - وقتی که دولت مصدق از هر جهت

<sup>۱</sup> این نکته، در مقاله‌ی این‌جانب "Oil Boycott and the Political Economy" (سابق‌الذکر)، و "Oil Nationalization and Non-Oil Economics"، و نیز کتاب آقای انور خامه‌ای، *اقتصاد بدون نفت* (تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹)، تشریح و تحلیل شده است.

<sup>۲</sup> *اقتصاد سیاسی ایران*، ترجمه‌ی محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی

بسیار ضعیف‌تر از اواخر سال ۱۳۳۰ بود - مطرح شد) برای ایران سودمندتر می‌بود. اما حتی اگر هم در حدود همان پیشنهاد هندرسن بود، تازه ایران و دولت مصدق از هم‌ی مزایایی که در بالا شمردیم برخوردار شده بودند.

شاید از چشم‌انداز آخر سال ۱۳۳۰، آنچه در بالا گفتیم در جزئیات و دقایق مسأله کاملاً روشن نبود. اما اصول و کلیات آن، بی‌تردید قابل درک و قابل پیش‌بینی بود. و درست به همین دلیل هم بود که مذاکره با نمایندگان بانک، چند ماه به طور انجامید؛ که مصدق اصولاً مایل به رسیدن به توافقی با بانک بود که یاران و مشاورانش به دو گروه موافق و مخالف پیشنهاد بانک جهانی تقسیم شده بودند.

تحلیل بالا نشان می‌دهد که پیشنهاد بانک جهانی باید پذیرفته می‌شد. اما البته پس از فوت شدن آن فرصت، باز هم چاره‌ای جز این نبود که برای حفظ دستاوردهای نهضت ملی و امید به پیش‌رفت آن، بالأخره به دعوی نفت خاتمه داده شود. این‌جانب در این نکته‌ی اساسی، کوچک‌ترین اختلاف‌نظری با آقای روحانی ندارم، زیرا چنان‌که در سال ۱۳۵۷ نوشتم، حتی پس از شکست پیشنهاد بانک جهانی، دولت مصدق باید خود را برای یافتن و پذیرفتن به‌ترین شرایط ممکن آماده می‌ساخت:

در نبرد برای استقلال و دموکراسی، ملی کردن نفت تنها یکی از استراتژی‌ها بود. این نهضت وسیله‌ی مهمی بود برای رسیدن به هدفی بزرگ‌تر. از این رو مصدق باید به‌ترین شرایط ممکن را از موضع قدرت به دست می‌آورد و مسأله را بدون توجه به [مخالفت دشمنان و تزلزل دوستانش] حل می‌کرد. همه‌ی آن‌ها، بنا بر ماهیتشان در پی موفقیت اجتماعی - سیاسی ناشی از حصول چنان توافقی، مخالفت را کنار می‌گذاشتند و به دنبال او به راه می‌افتادند. انگلیس لاقبل به طور موقت اقدامات خود را بر علیه مصدق متوقف می‌ساخت. شاه و محافظه‌کاران خلع‌سلاح می‌شدند. تزریق عواید نفت به پیکر اقتصاد، که به وسیله‌ی دولتی دموکرات و غیر فاسد مورد استفاده قرار می‌گرفت، می‌توانست سطح و دامنه‌ی رفاه اقتصادی - اجتماعی مردم را افزایش دهد. اصلاحات اجتماعی و اقتصادی اساسی هم امکان‌پذیر می‌شد و سرانجام تمامی این تحولات، راه را برای افزایش و حتی احقاق حقوق کامل ایران از تولید نفت، در خلال چند سال بعدی هموار می‌کرد. ما وجدان اجتماعی و عقل سلیم سخت‌گیرترین ضدامپریالیست‌های ایران را به قضاوت می‌طلبیم: آیا این سیر وقایع، به‌تر از صدمات جبران‌ناپذیری که شکست ملی بر اقتصاد سیاسی ایران وارد آورد، نمی‌بود؟



## معاصی کبیره مصدق السلطنه

یکی از گناهان مصدق ظاهراً همین است که در کودکی، به او لقب «مصدق السلطنه» داده بودند؛<sup>۱</sup> با این که (بر خلاف قوام السلطنه که هم‌دوره و هم‌سن‌وسالش بود) معمولاً از مصدق با ذکر این لقب یاد نمی‌کردند. و با این که وقتی می‌گویند مستوفی الممالک و مشیرالدوله و سردار سپه و امیرکبیر و دکتر بقایی و مهندس شریف امامی و...، ظاهراً منظورشان این نیست که افراد مذکور صرفاً به دلیل القابشان گناهی کرده و جرمی مرتکب شده‌اند. حزب توده اوّل می‌گفت مصدق و ملیون «جاسوس انگلیس» اند، بعد «سازش‌کار»، «لیبرال»، «دوست امپریالیسم آمریکا»، و جز آن.<sup>۲</sup> شاه و پاره‌ای از سیاستمداران محافظه‌کار نیز می‌گفتند او «جاسوس انگلیس» است و این اتهام را شاه حتی در کتابی که پس از انقلاب منتشر ساخت، تکرار کرده است.<sup>۳</sup> شاه ضمناً، ادعا کرده است که نزدیک بود دست مصدق را در عنفوان جوانی (وقتی که مستوفی خراسان بود) به جرم دزدی اموال دولتی ببرند.<sup>۴</sup> یکی از اعضای سابق حزب پان‌ایرانیست او را به فراماسونری منتسب

<sup>۱</sup> مثلاً رجوع فرمایید به: حسن آیت، چهره‌ی حقیقی مصدق السلطنه (قم: انتشارات اسلامی، ۱۳۶۳)؛ دکتر مظفر بقایی: چه کسی منحرف شد (تهران، ۱۳۶۳)

<sup>۲</sup> نمونه‌های این در روزنامه‌های مردم، به سوی آینده، شهباز، و غیرهم بسیار زیاد است. مثلاً: «هر کجا صدای دکتر مصدق، چه در مجلس و چه هنگامی که لیدر اقلیت بود و چه در دولت بلند شده است، آنجا منافع ملت ایران تحت‌الشعاع منافع امپریالیسم آمریکا قرار گرفته است.» (شهباز، ۲۳ تیر ۱۳۳۱)؛ «دکتر مصدق علاقه‌مند بود که عمال سیاست آمریکا را در درجه‌ی اوّل به کرسی وکالت بنشانند...» (به سوی آینده، ۲۹ تیر ۱۳۳۱)؛ «پیشنهاد مبنی بر تمدید فعالیت شرکت مختلط ایران و شوروی [یعنی شرکت شیلات] کاملاً و تماماً به سود ملت ما و منطبق با منافع میهن ما بود... با وجود این دولت مصدق، علی‌رغم این حقیقت آشکار، بر خلاف منافع ملت و میهن ما به دستور ارباب بیگانه‌ی خود، در جواب پیشنهاد دولت شوروی رسماً اطلاع داد که دولت او به مناسبت انقضای مدت فعالیت شرکت شیلات تصمیم گرفته است فعالیت شرکت مختلط ایران و شوروی را تمدید ننماید...» (مردم، ۲۲ بهمن ۱۳۳۱)؛ «این ملی شدن کذایی [نفت] باید امپریالیست‌های انگلیس را از ایران بیرون کند تا جا برای امپریالیسم متوقف آمریکا باز شود... جبهه‌ی ملی بی‌میل نیست که ملت چنان سرگرم دشمنی با همه‌ی انگلیس‌ها باشد که امپریالیسم استعمارگر آمریکا را به کلی به دست فراموشی بسپارد... امپریالیسم آمریکا نیز خواهان ملی شدن صنعت نفت می‌باشد... جبهه‌ی ملی مبلغ ناشی ناسیونالیسم است برای جدا کردن و دور داشتن مبارزه‌ی ملت ایران از مبارزه‌ی ملت‌های دیگر، برای ایجاد دشمنی با کشور شوروی... بالأخره برای خدمت به امپریالیسم آمریکا.» (نشریه‌ی تعلیماتی حزب توده، شماره‌ی ۱۲، ۱۳۳۰)

<sup>۳</sup> مثلاً رجوع فرمایید به: محمدرضا پهلوی، پاسخ به تاریخ (ناشر و تاریخ نشر مجهول)، ص ۷۳

<sup>۴</sup> رجوع فرمایید به: محمدرضا شاه پهلوی،

کرد<sup>۱</sup>، و یکی از هواخواهان کاشانی و بقایی تقریباً ادعا کرد هاست که مصدق از جوانی، و بر اساس یک توطئه‌ی عمیق و دقیق فراماسونی، می‌خواست دین را از سیاست جدا کند.<sup>۲</sup>

این اظهارات و اتهامات و مشابه آن‌ها، ارزش آن را ندارند که در یک بحث و بررسی جدی مورد مطالعه قرار گیرند و ما در این مقاله بیش از این به آن‌ها نخواهیم پرداخت. اما حملات دیگری نیز به مصدق شده است که - صرف‌نظر از انگیزه‌هایی که در پس آن‌ها نهفته است - باید با محک دلیل و بحث و استدلال سنجیده گردد و هدف همه‌ی آن‌ها نیز اثبات این مدعاست که مصدق به دموکراسی اعتقادی نداشت، بل که به‌عکس، دیکتاتور و قانون‌شکن بود.

کسانی که این اتهام را به مصدق زده‌اند، می‌توان به سه گروه تقسیم کرد. یکی هواداران شاه سابق؛ یکی دیگر کسانی که در زمان مصدق از شاه پشتیبانی می‌کردند، ولی بعدها به دلایل دیگری با شاه مخالف شدند؛ سوم، بقایی، مکی، حائری‌زاده، و دوستانشان که تا سی‌ام تیر ۱۳۳۱ همراه مصدق بودند، ولی بعداً با او (و نیز - در عمل - با نهضت ملی) درافتادند. یکی از نکات جالی که از این تقسیم‌بندی در می‌آید، این است که همه‌ی کسانی که به مصدق تهمت دیکتاتور بودن زده‌اند و می‌زنند، مستقیماً یا به طور غیرمستقیم، در کودتای بیست‌وهشتم مرداد و ایجاد و استقرار رژیم دیکتاتوری پس از کودتا سهیم و شریک بوده‌اند. نکته‌ی جالب دیگر این است که همه‌ی این سه گروه در مجموع دلایلی که برای این اتهام می‌آورند، با یکدیگر موافق نیستند. مثلاً بقایی هیچ‌جا نگفته است که چون انتخابات مجلس هفدهم به پایان نرسید مصدق دیکتاتور بود، لابد به این دلیل که خود او در آن زمان هنوز از مصدق و نهضت ملی جدا نشده بود.

پیش از این که وارد موارد خاص این اتهام شویم، بی‌مناسبت نیست که یک نکته‌ی کلی دیگر را نیز مطرح سازیم و آن این است که - تا آن‌جا که شنیده‌ایم و دیده‌ایم - کسی نگفته است که مصدق پیش از نخست‌وزیر شدن هواخواه دیکتاتوری بود. از سوی دیگر، مطالعه‌ی کارنامه‌ی سیاسی و اجتماعی مصدق از انقلاب مشروطه تا هنگام نخست‌وزیری (و نیز در دادگاه‌های نظامی و در نامه‌های خود از تبعیدگاه احمدآباد) نشان می‌دهد که او برای استقلال و دموکراسی مبارزه می‌کرد.<sup>۳</sup> آیا ممکن است که کسی که هشتاد و پنج سال عمر کرده و هفتاد سال در کار حکومت و سیاست بوده است، فقط برای یک سال (یعنی از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ تا کودتای ۲۸ مرداد) هواخواه دیکتاتوری شده باشد، آن هم بین هفتاد و یک سالگی و هفتاد و دو سالگی؟ ممکن است گفته شود که او چون در آن دوره نخست‌وزیر بود (یا به قول دکتر بقایی، چون در یک سال آخر حکومتش دچار غرور شده بود)، به دیکتاتوری گروید. اما این استدلال بسیار ضعیفی است و در برابر آن هزار دلیل می‌توان آورد، ولی یکی از این دلایل کافی است. در ماه‌های دی و بهمن ۱۳۲۹ که رزم‌آرا هنوز نخست‌وزیر بود، شاه سه بار توسط جمال امامی به مصدق پیام داده بود که حاضر است رزم‌آرا را عزل کند و او را به نخست‌وزیری منصوب سازد و مصدق، در هر سه نوبت، این پیشنهاد را رد کرده بود<sup>۴</sup> و تنها عاملی که سبب شد او در جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی مجلس (شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰) پیشنهاد نخست‌وزیری را بپذیرد، این بود که (از دکتر عبدالله معظمی، و او از خسرو قشقایی) شنیده بود که قرار است سیدضیاء را نخست‌وزیر کنند.<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> اسماعیل رائین، فراموش‌خانه یا فراماسونری در ایران (تهران، ۱۳۴۷)

<sup>۲</sup> حسن آیت، چهره‌ی حقیقی مصدق/السلطنه

<sup>۳</sup> برای شرح مختصر، ولی منظمی در این باره، رجوع شود به مقدمه‌ی این‌جانب (ص ۸۱-۸۰) بر:

*Musaddiq's Memoirs*, London, JEBHEH 1988

<sup>۴</sup> مصدق این نکته را بیش از یک بار در مجلس شورای ملی - و با حضور جمال امامی - علناً نقل کرده است و نیز در خاطرات خود، که سال‌ها پس از مرگش منتشر شد. رجوع فرمایید به: *نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق* (اروپا: انتشارات مصدق)، از سال ۱۳۵۶ به بعد؛ و نیز *خاطرات و تألمان مصدق*، به کوشش ایرج افشار (تهران، علمی، ۱۳۶۵)، کتاب دوم

<sup>۵</sup> *خاطرات و تألمان مصدق*؛ و نیز: محمدناصر صولت قشقایی، *سال‌های بحران* (تهران، رسا، ۱۳۶۶، ص ۲۵۸)

باری؛ اتهام دیکتاتور بودن مصدق بر سر پنج موضوع دور می‌زند: انتخابات مجلس هفدهم؛ گرفتن اختیارات از مجلس شورا؛ بستن مجلس سنا؛ فراندوم برای بستن مجلس هفدهم و انتخاب مجلس هژدهم؛ و نپذیرفتن فرمان عزل در روز ۲۵ مرداد.

### ۱- انتخابات مجلس هفدهم

پس از توفیق در شورای امنیت و بازگشت (از طریق مصر) به ایران، مصدق با مسأله‌ی انتخابات مجلس هفدهم مواجه شد. در آن دوران ماه‌ها طول می‌کشید تا انتخابات مجلس به اتمام رسد. چون اولاً جمع‌آوری و شمردن آراء در جامعه‌ی روستایی (و خاصه در نواحی دوردست) کشور، به خاطر پراکندگی حوزه‌ها و کمبود راه و جز آن، کار ساده‌ای نبود، و ثانیاً کشمکش و برخورد، و حتی تقلب و زد و خورد در پاره‌ای از حوزه‌ها مرتباً ادامه داشت. به عنوان مثال در انتخابات مجلس شانزدهم در خود شهر تهران تقلب کردند تا بر اثر مبارزه‌ی شدید جبهه‌ی ملی انتخابات اولی باطل شد و در انتخابات دوم هشت تن از کاندیداهای جبهه‌ی ملی از تهران (که جمع نمایندگان آن ۱۲ نفر بود) وکیل شدند. (و مصدق و بقایی که در انتخابات اولی اصلاً انتخاب نشده بودند، در انتخابات دومی به ترتیب وکلای اول و دوم تهران شدند. و به این ترتیب وکلای واقعی تهران در مجلس شانزدهم، چند ماه پس از افتتاح مجلس در آن حضور یافتند.)

مصدق درباره‌ی چگونگی مجلس هفدهم با شاه مذاکره کرده بود. البته از نظر قانون‌اساسی گفت‌وگو با شاه درباره‌ی نحوه‌ی برگزاری انتخابات لزومی نداشت. اما - از یک طرف - مصدق همیشه سعی می‌کرد که به شرط آن که قانون پای‌مال نشود، شاه را در جریان امور بگذارد، و از جانب دیگر، او می‌دانست که شاه خواهد کوشید که توسط فرماندهان ارتش و ژاندارمری در ولایات، در انتخابات دخالت کند. او به شاه گفته بود که انتخابات باید مطلقاً آزاد باشد. شاه اصولاً موافقت کرده بود، ولی پرسیده بود درباره‌ی حزب توده چطور؟ مصدق جواب داده بود که هواخواهان آن حزب نیز باید حق داشته باشند به نامزدهای انتخاباتی خود رأی بدهند، ولی اضافه کرده بود که حزب توده در میان مردم پایگاهی ندارد و آزادی انتخابات سبب پیروزی آن نخواهد گردید.<sup>۱</sup> کشمکش واقعی در آن انتخابات بین نیروهای نهضت ملی از یک سو و شاه و محافظه‌کاران از سوی دیگر بود. بعضی از محافظه‌کاران زمین‌دار بودند و از املاک خود وکیل می‌شدند و در مجلس هفدهم هم شدند. بعضی دیگر نماینده‌ی زمین‌داران و خوانین محلی بودند. پاره‌ای از آن‌ها مستقیماً با شاه معامله کرده بودند و معمولاً به زور فرماندهان محلی ارتش از ولایات وکیل می‌شدند. مصدق اصرار داشت که انتخابات آزاد باشد، اما معنای انتخابات آزاد این نیست که پاره‌ای از فرماندهان ارتش و ژاندارمری آزاد باشند رأی مردم را عوض کنند. یک نمونه‌ی بارز و مشهود این نوع انتخابات، انتخاب دکتر سید حسن امامی (امام‌جمعه‌ی تهران) از مهاباد بود. مصدق، شوهرعمه‌ی دکتر امامی بود و امام‌جمعه نیز تا آن روز با مصدق مخالفتی نکرده بود. اما او در انتخابات تهران - که یکی از آزادترین انتخابات دوران مشروطه بود - وکیل نشد، چون مردم تهران به دوازده تن کاندیدای جبهه‌ی ملی رأی دادند. در نتیجه امام‌جمعه با توصیه‌ی شاه و به کمک فرماندهان ارتش در شهر مهاباد، از آن شهر نماینده شناخته شد؛ شهری که اکثریت قریب به اتفاق آن کرد و سنی بودند و امام‌جمعه نیز کوچک‌ترین سابقه و علاقه و ارتباطی با آن شهر نداشت.

ناصر قشقایی در ضمن یادداشت‌های روزانه‌ی خود برای روز یک‌شنبه دهم آذر ماه ۱۳۳۰، از جمله چنین می‌نویسد: «عصر هم با فرمانده لشکر ملاقات کردم. راجع به انتخابات صحبت شد. اظهار کرد که ما به‌هیچ‌وجه مداخله نمی‌کنیم، ولی در ضمن صحبت معلوم شد که گفته‌هایش حقیقت ندارد، چون صریح گفت که ما به عباسقلی‌خان عرب شیبانی کمک خواهیم کرد و میل شاه هم بر این است که همان وکلای سابق که مردمان خوبی هستند، انتخاب شوند. بعد هم به من اظهار کرد شما باید گذشت داشته باشید. خلاصه فهمیدم که دستور

<sup>۱</sup> خاطرات و تألمات مصدق، کتاب دوم

کامل از طرف شاه و وزیر جنگ دارد. بعد اظهار کرد که عباسقلی خان عرب شیبانی هم قطار ما بوده و جوان خوبی است. البته در این صورت من ناگزیرم کمک کنم. اگر چنانچه کسی هم بخواهد مخالفت کند، قدرت ندارد<sup>۱</sup>...»

و نیز در یادداشت‌های سه‌شنبه دوازده آذر ماه (۱۳۳۰) ناصر قشقایی چنین می‌خوانیم: «شب رفتم خدمت آقای دکتر مصدق... بعد راجع به انتخابات فرمودند صددرصد باید آزاد باشد، ولی من از قشونی‌ها نگرانم. هر فکری دارید راجع به آن‌ها بکنید. من عرض کردم به طور تحقیق قشونی‌ها مداخله خواهند کرد، گرچه می‌گویند به ما مربوط نیست، ولی یقین دارم دروغ می‌گویند. فرمودند: خودم هم می‌دانم<sup>۲</sup>...»

و همچنین در یادداشت‌های یک‌شنبه هشتم دی ماه ناصر قشقایی آمده است: «ساعت نه و نیم با آقای علا وزیر دربار ملاقات، قریب یک ساعت راجع به اوضاع مملکت و بدی اقتصاد مذاکره کردیم. بعد راجع به مداخلات مادر و خواهرهای اعلی حضرت خاطرنشان کردم که خوب نیست و این عملیات باعث انزجار مردم می‌باشد... آقای علا تصدیق کرد و اظهار داشت همین اعتراض را خودم هم کردم، و عجلتاً مادر شاه تشریف برده‌اند به مردآباد، ملک خودشان، و خوش‌بختانه در تهران نیستند... بعد آمدم با آقای پیرنیا رئیس تشریفات صحبت کردیم، ایشان هم دلی پرخون داشتند از وضع مادر شاه و اطرافی‌ها<sup>۳</sup>...»

و نیز در یادداشت‌های همان روز ناصر خان قشقایی آمده است که: «بعد رفتم خدمت آقای دکتر مصدق راجع به وضع سمیناری [که گویا نام محلی است در فارس] مذاکره کردم که جهان‌شاه‌خان را که گویا اهل محل مایلند انتخاب کنند و فامیل خودشان هم تصویب کرده است، فقط نظر خود جهان‌شاه‌خان این است که نظریه‌ی جناب عالی باشد [یعنی با موافقت شما باشد] جواب دادند که من به‌هیچ‌وجه نظر ندارم، هر کس را که مردم بخواهند و اعتبارنامه‌ی او را هم مردم بدهند، من حرفی ندارم و او را وکیل حقیقی می‌دانم، ولو این که شمر باشد... بعد فرمودند از تو خواهش می‌کنم در انتخابات فارس بگذارید هر کس باید بشود، یعنی مردم انتخاب کنند، همان بشود<sup>۴</sup>...»

و بالاخره در یادداشت‌های دوشنبه نهم دی ماه ناصر خان آمده است که: «سرلشکر محمدحسین فیروز تلفن کردند که کاندید است و کمک خواست. ولی از طرف حزب توده کاندیدا می‌باشد<sup>۵</sup>...»

باری؛ در آن زمان تعداد وکلای مجلس جمعاً ۱۳۶ تن بود و تا اوایل تابستان، ۸۰ تن از این عده انتخاب شده بودند. چند ماه بود که مملکت در دوران فترت انتخاباتی بود و بدون مجلس اداره می‌شد و همه‌ی دست‌اندرکاران اصلی - شاه، مصدق، دولت، و وکلای انتخاب‌شده - می‌خواستند مجلس کار خود را پیش از این که همه‌ی اعضایش انتخاب شده باشند، آغاز نمایند. در نتیجه شاه مجلس را افتتاح کرد، ولی پس از آن انتخاب حوزه‌هایی که در آن‌ها برخورد و کشمکش وجود داشت، متوقف ماند. این واقعیات تا همین جا که دیده‌ایم، جایی برای تهمت «دیکتاتوری» به مصدق نمی‌گذارد. اما توجه به نکات زیر نیز در این رابطه مفید خواهد بود:

الف - از ۸۰ وکیل مجلس هفدهم، فقط سی نفر هوادار نهضت ملی بودند که فراکسیون نهضت ملی را در مجلس تشکیل دادند. مدتی بعد تعداد این سی نفر کاهش یافت و ما به این نکته باز خواهیم گشت. آیا یک دولت دیکتاتوری که می‌خواست در انتخابات تقلب کند به این نتیجه می‌رسید، یا - چنان‌که رسم دیگران بود - با تطمیع و ارتشاء و تهدید و ارعاب و اعمال زور ۹۵ درصد آراء را به سود خود اعلام می‌کرد و ۱۳۶ تن وکیل برای خود به مجلس تحویل می‌داد؟

<sup>۱</sup> ناصر قشقایی، سال‌های بحران، ص ۲۱۷

<sup>۲</sup> همان‌جا، ص ۲۱۸ - ۲۱۹

<sup>۳</sup> همان‌جا، ص ۲۲۷

<sup>۴</sup> همان‌جا، ص ۲۲۹

<sup>۵</sup> همان‌جا، ص ۲۲۹

ب - ادامه‌ی انتخابات در نقاطی که در آن متوقف شده بود، در دست مجلس بود. هر لحظه که مجلس اراده می‌کرد، انتخابات در آن نواحی نیز به پایان می‌رسید. و این مجلسی بود که اکثریت قاطع آن هوادار نهضت ملی نبود. اگر مجلس چنین نکرد، درست به این دلیل بود که نمی‌خواست مسئولیت اغتشاش و کشتاری را که به آن منجر می‌شد بپذیرد.

ج - این ادعا که مصدق انتخابات را در حوزه‌هایی که مخالفینش قوی‌تر بودند متوقف کرد، درست نیست. چنان‌که دیده‌ایم، اکثریت و کلابی که انتخاب شدند، پشتیبان نهضت ملی نبودند. مصدق اگر می‌خواست در انتخابات تقلب کند، جلوی «انتخاب شدن» امثال سیدمهدی میراشرفی و دکتر طاهری یزدی را می‌گرفت. به‌علاوه انتخابات از جمله در حوزه‌هایی چون شهر آبادان - که رأی آن بدون زحمت در اختیار نهضت ملی بود - متوقف ماند.

د - در هر کشور دموکرات پیشرفته‌ای، در چنین شرایطی اصلاً انتخابات نمی‌شد. زیرا که کشور تقریباً در حالت جنگی قرار داشت؛ آن هم «جنگ پشه با حبشه». در انگلستان در طول دوره‌ی جنگ بین‌المللی دوم، اصلاً انتخابات نشد. بعدها در همان ایران دکتر علی امینی به این عنوان که می‌خواهد اصلاحات ارضی کند، چهارده ماه بدون مجلس و بدون انتخابات حکومت کرد، و امینی هر اتهامی خورده باشد، به دیکتاتور بودن متهم نشده است.

## ۲ - مصدق مجلس سنا را بست.

این ادعا صرفاً خلاف واقع است. درست است که مجلس سنا یک نهاد غیردموکراتیک و مخالف حکومت مشروطه بود، چون نصف اعضای آن را شخصاً شاه انتصاب می‌کرد و نیم دیگر در یک انتخاب دو درجه‌ای انتخاب می‌شدند، درست است که در همان انتخابات همان مجلس سنا نیز تقلب شده بود و لیست سناتورهای «انتخابی» تهران را پیش از «انتخابات»، روزنامه‌های مخالف اعلام کرده بودند، درست است که در همه‌ی ادوار مشروطه مجلس سنا تشکیل نشده بود جز در همان سال‌ها، و سناتورهای انتصابی شاه هم مرتباً برای مصدق و مجلس شورا اشکال ایجاد می‌کردند. ولی در هر حال طرح انحلال مجلس سنا را مجلس شورای ملی (که اکثریت آن هوادار نهضت ملی نبودند) رأساً و مستقیماً تدوین و تصویب کرد و به توشیح شاه رساند. مجلس سنا را مجلس شورای ملی و شاه تعطیل کردند، نه مصدق و دولت او.<sup>۱</sup>

## ۳ - «مصدق از مجلس اختیارات گرفت»

مصدق از اردیبهشت ۱۳۳۰ که نخست‌وزیر شد، تا مرداد ۱۳۳۱ - یعنی یک سال و چهار ماه اوّل حکومتش - اختیاراتی نداشت. اما در مرداد ۱۳۳۱ مجلس شورای ملی و مجلس سنا لایحه‌ی اختیارات او را تصویب کردند که به توشیح شاه هم رسید. شش ماه بعد، یعنی در دی ماه ۱۳۳۱، مصدق از مجلس تقاضای تمدید اختیارات کرد. این تقاضا با مخالفت شدید کاشانی و بقایی و یارانانش روبه‌رو شد، اما بالأخره آن‌ها هم رأی مخالف ندادند و در هر صورت، اکثریت قاطع مجلس اختیارات را برای مدت یک سال دیگر تمدید کرد.

و اینک ملاحظاتی درباره‌ی اختیارات مصدق:

الف - روشن است که گرفتن اختیارات کوچک‌ترین ربطی به مقوله‌ی دیکتاتوری ندارد. این اختیارات را پارلمان به مصدق داد و در تصویب آن همه‌ی تشریفات معمول قانون‌گذاری، از جمله توشیح شاه، رعایت شده بود. در نوبت دوم نیز لایحه‌ی دیگری برای تمدید اختیارات به مجلس تقدیم شد که کاشانی و بقایی و حائری‌زاده و مکی و چند تن دیگر در خود مجلس، به شدت و با هیاهوی زیاد، با آن

<sup>۱</sup> به عنوان نمونه، رجوع فرمایید به: *خاطرات و تألمات مصدق*، کتاب دوم؛ و نیز ناصرخان قشقایی، *سال‌های بحران*، ص ۳۲۲

مخالفت کردند، ولی مجلس لایحه‌ی مزبور را تصویب کرد و شاه نیز قانون مربوط را توشیح نمود. «دیکتاتوری» و «قانون‌شکنی» چه ربطی به این موضوع دارد؟

ب - مملکت با امپراتوری انگلیس طرف بود. این امپراتوری نفت ایران را تحریم کرده، اندوخته‌های ارزی ایران را در بانک انگلستان توقیف کرده، و ایران را در محاصره‌ی اقتصادی گذاشته بود. شرکت سابق نفت نیز بدهی‌های خود را به ایران نمی‌پرداخت. کشتی‌های جنگی انگلیس با اعمال زور از صدور نفت ایران جلوگیری می‌کردند. عوامل انگلیس و آمریکا (اعم از ایرانی و غیرایرانی) مرتباً در حال توطئه بودند که دولت را به وسایل غیرقانونی ساقط کنند. حزب توده دولت را می‌کوبید و شوروی هیچ‌گونه حمایتی از آن نمی‌کرد، سهل است، دیون ارزی خود را به ایران (که به طلاهای ایران مشهور است)، پس نمی‌داد و این - مهم‌تر از اهمیت مالی و اقتصادی - معنا و مفهوم سیاسی و دیپلماتیک کاملاً روشنی داشت.

ج - بیش از یک سال دولت با بی‌پولی و بی‌ارزی و تحریم نفت سر کرده بود. از سوی دیگر، در آن دوران، قوه‌ی مجریه به اندازه‌ای نسبت به قوه‌ی مقننه ضعیف بود که شاید در تاریخ دموکراسی‌های پارلمانی در سراسر جهان سابقه نداشته باشد، به نحوی که پاره‌ای از پیش‌پاافتاده‌ترین تصمیمات اداری باید قبلاً از طریق لوایح دولتی به تصویب مجلسین می‌رسید. در کجای دنیا - حتی در شرایط عادی - دولت باید برای ازدیاد حجم اسکناس به مجلس لایحه ببرد؟ چه رسد به شرایطی که در آن کشور در حالت تحریم و محاصره‌ی اقتصادی و سیاسی است؟

د - در آن شرایط، و با توجه به عدم حضور احزاب پارلمانی در داخل مجلس، دولت باید بر سر هر لایحه‌ی کم‌اهمیتی هفته‌ها و ماه‌ها با فردفرد و کلا چانه می‌زد و گروکشی می‌کرد تا بتواند آن را به تصویب برساند. با چنین شیوه‌هایی حتی در انگلستان امروز نمی‌توان مملکت را اداره کرد، چه رسد به ایران آن روز.

ه - اما موضوع این اختیارات چه بود؟ موضوع این اختیارات این بود که پاره‌ای از لوایح دولتی برای شش ماه (که بعداً یک سال دیگر تمدید شد، اما پیش از شش ماه دوم دولت سقوط کرد)، بدون تصویب پارلمان قابل اجرا باشند، ولی پس از انقضای مدت برای رد یا قبول به مجلس تسلیم گردند. گفتیم «پاره‌ای از لوایح»، چون مثلاً در مورد مسأله‌ی نفت مصدق نه از مجلس اختیارات خواست، نه گرفت. به عبارت دیگر، اگر دولت در مورد حل مسأله‌ی نفت با انگلستان به توافق می‌رسید، ملزم بود که فوراً آن را به صورت لایحه‌ای به مجلس تقدیم کند.

و - از آن اختیارات چه استفاده‌ای شد؟ تعداد زیادی لایحه برای اداره‌ی امور کشور تهیه شد که اهم آن‌ها قانون سهام کردن کشاورزان در سهم اربابی، اصلاحات عدلیه، اصلاحات ارتش، اصلاح قوانین مالیاتی و شهرداری‌ها و مانند آن بود. ۳۱۲ میلیون تومان نیز اسکناس چاپ کردند که - به دلایلی که در جای دیگر مشروح افتاده است - هم از نظر سیاسی، هم از نظر اقتصادی و هم از نظر قانونی، هیچ‌گونه ایرادی به آن نمی‌توان گرفت. تنها ایراد جدی که به آن می‌توان گرفت، این است که ازدیاد حجم اسکناس برای آن شرایط کافی نبود و باید مقدار بیش‌تری اسکناس چاپ کرده بودند.<sup>۱</sup> (با وجود این همه‌ی اسناد و مدارک موجود نشان می‌دهد که دولت در کار مقابله با تحریم و محاصره‌ی اقتصادی موفق شد).<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به مقدمه‌ی این جانب بر ترجمه‌ی انگلیسی *خاطرات مصدق* (سابق‌الذکر)

<sup>۲</sup> رجوع فرمایید به مقاله‌ی این جانب:

“Oil Boycott and the Political Economy: Musaddiq and the Strategy of Non-Oil Economics”, in J.A. Bill and Wm.R. Louis (eds.), *Musaddiq, Iranian Nationalism and Oil* (London, I.B. Tauris, 1988); Habib Lajevardi, “Constitutional Government and Reform under Mussadiq”.

در همان کتاب فوق‌الذکر، و نیز، انور خامه‌ای، *اقتصاد بدون نفت* (تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹)

ز - شاید زاید بر توضیح باشد که مجلس با تفویض اختیارات مزبور از نقش و اهمیت سیاسی خود کم نکرد، بل که جلسات آن مرتباً تشکیل می‌شد و بحث و اختلاف و فریاد و فحش و فضحیت دائماً در آن جریان داشت (و از جمله رجوع فرمایید به نطق‌های دکتر بقایی در آن دوره).

#### ۴ - «رفراندوم غیرقانونی بود.»

در مرداد ۱۳۳۲، مصدق با مراجعه به آرای عمومی، مجلس هفدهم را - که کم‌تر از یک سال از عمرش باقی مانده بود - تعطیل کرد تا بلافاصله به انتخابات عمومی مجلس هژدهم بپردازد. این تصمیم از نظر سیاسی درست نبود، و عواقب سیاسی آن (یعنی کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد) در عرض دو هفته روشن شد. جمعی از برجسته‌ترین مشاوران و هواداران او - از جمله دکتر معظمی، دکتر شایگان، دکتر سنجابی، دکتر صدیقی، خلیل ملکی، و محمود نریمان - به همین دلایل سیاسی کوشش کردند که او را از این تصمیم منصرف کنند، اما او بر سر رأی خود باقی ماند. این‌جانب در نوشته‌های دیگری، دلایل نادرست بودن این تصمیم را از نظر سیاسی بیان کرده‌ام.<sup>۱</sup> اما در این‌جا - به دلیل محدود بودن صفحات مقاله - از آن می‌گذرم و فقط درباره‌ی ادعای غیرقانونی بودن این تصمیم - که موضوع بحث این مقاله است - به گفت‌وگو می‌پردازم.

الف - رفراندوم غیرقانونی نبود. دولت انگلستان هر زمان که بخواهد، می‌تواند مجلس عوام را تعطیل، و انتخابات بعدی را شروع کند. در واقع تعیین وقت انحلال مجلس عوام و شروع انتخابات بعدی با نخست‌وزیر انگلستان است. در ایران هم هیچ قانونی مخالف این نبود که دولت مجلس را پیش از انقضای دوره‌ی دو ساله‌ی آن منحل سازد و انتخابات بعدی را شروع کند. اما مصدق این کار را نکرد. مصدق به آرای عمومی مراجعه کرد و پس از اخذ موافقت عموم، لایحه‌ی انحلال مجلس را برای توشیح پیش شاه فرستاد. اما «سی. آی.» از مدتی پیش شاه را آماده کرده بود که در کودتایی که آن سازمان می‌خواست راه اندازد، شرکت کند. به این ترتیب شاه برای مصدق فرمان عزل فرستاد و چون کودتای اوّل شکست خورد، ایران را ترک کرد.

ب - دوازده تن از وکلایی که به نام نهضت انتخاب شده بودند - و از آن جمله: بقایی، مکی، حائری‌زاده، زهری، مشار، قنات‌آبادی، و نادعلی کریمی - از نهضت برگشته بودند. آن‌ها رهبری مخالفان دولت را در داخل مجلس به دست گرفته و با تمام قوا دولت را می‌کوبیدند. آن‌ها با زاهدی و سایر توطئه‌گران زیرزمینی علیه دولت همکاری می‌کردند. آن‌ها در ایجاد بلواهای خیابانی بر ضد دولت شرکت داشتند و یارانشان در روز نهم اسفند ۱۳۳۱ - به قصد کشتن نخست‌وزیر - به خانه‌ی او حمله‌ور شدند. یکی از آنان جداً به توطئه‌ی ربودن و قتل رئیس شهربانی متهم شده بود. در انگلستان اگر یک صدم چنین حوادثی به دست وکلای حزبی که دولت را در دست دارد صورت بگیرد، دولت بلافاصله مجلس را منحل، و دوباره انتخابات خواهد کرد، بدون این که دیگر این افراد را از حزب خود کاندیدا کند. آن افراد البته می‌توانند منفرداً یا به شکل دیگری کاندیدا شوند و ببینند این بار چند نفر به آنان رأی خواهند داد.

ج - مهم‌ترین دلیل برای قانونی بودن رفراندوم این است که دولت اصلاً چاره‌ای نداشت جز این که مجلس را منحل کند و دوباره انتخابات کند. وقتی که دوست تصمیم به رفراندوم گرفت، در حدود دو سوم از نمایندگان مجلس، به عنوان پشتیبانی از تصمیم دولت، از

<sup>۱</sup> از جمله، رجوع فرمایید به: مقدمه‌ی این‌جانب بر *خاطرات سیاسی خلیل ملکی*، نشر دوم (تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸)، و نیز فصل نهم کتاب زیر (نوشته‌ی این‌جانب):

H. Katouzian: "The Political Economy of Modern Iran", London: MacMillan and NewYork: NewYork University Press, 1981

نماینده‌گی استعفا کردند. به این ترتیب، مجلسی باقی نمانده بود که به کار خود ادامه دهد و چاره‌ای نبود جز آن که دوباره انتخابات شود. به عبارت دیگر، پس از استعفای وکلا دیگر فراندوم لزوم و معنایی نداشت، زیرا مجلس خود به خود تعطیل شده بود.

د - جدا کردن محل رأی‌گیری برای موافقان و مخالفان انحلال مجلس (در جریان فراندوم) کار خوبی نبود و لزومی هم نداشت. اما اولاً این کار غیرقانونی نبود، ثانیاً اصلاً - چنان‌که در بند ج بالا دیدیم - نیازی به فراندوم نبود و حتی اگر پاسخ به فراندوم منفی می‌شد، باز هم دولت چاره‌ای نداشت جز آن که مجلس هفدهم را منحل، و انتخابات را شروع کند. زیرا اکثریت قاطع وکلا داوطلبانه از نمایندگی استعفا داده بودند.

#### ۵ - «مصدق فرمان عزل را پذیرفت.»

پیش از این گفتیم که «سی. آی. ا.» به شاه تکلیف کرده بود که مصدق را عزل کند و او نیز پس از تأیید رادیویی از انگلستان و آمریکا، حاضر به همکاری شد. ساعت یک بعد از نصف‌شب روز ۲۵ مرداد، سرهنگ نصیری، فرمانده گارد سلطنتی، فرمان عزل مصدق را به خانه‌ی او برد. پیش از این، افراد گارد سلطنتی به خانه‌ی دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه، حمله‌ور شده و او را از خانه‌اش ربوده بودند. همچنین آن‌ها به خانه‌ی رئیس ستاد ارتش حمله کرده و مهندس زیرک‌زاده و مهندس حق‌شناس (وزیر راه) را از آن‌جا ربوده بودند (البته هدف اصلی خود رئیس ستاد بود که در آن لحظه خانه نبود). هنگامی که نصیری فرمان عزل را به مصدق داد، نیروهای کودتاجیان محله را در محاصره‌ی نظامی گرفته بودند، اما از این نکته غافل بودند که پیش از توطئه، کودتا لو رفته و ارتش برای مقابله با آنان بسیج شده بود. خبر کودتای آن شب از دو منبع به مصدق رسیده بود. یکی به طور غیرمستقیم - توسط دو تن از افسران جوان گارد سلطنتی - و دیگری مستقیماً و با جزئیات دقیق - از جانب محمدحسین آشتیانی، ملقب به عظام‌الدوله. به این ترتیب، موضوع پذیرفتن یا نپذیرفتن «فرمان عزل» نبود. بل که دقیقاً به تسلیم یا مقاومت در برابر کودتای «سی. آی. ا.» مربوط می‌شد.<sup>۱</sup>

تازه از این هم که بگذریم، شاه از نظر قانونی حق نداشت نخست‌وزیر را معزول کند، چنان‌که او از نظر قانونی حق نداشت لوایح مصوبه‌ی مجلس را توشیح نکند. لیکن از نظر تشریفاتی، هر گاه مجلس کسی را برای نخست‌وزیری می‌خواست، شاه او را به این مقام منصوب می‌کرد و هر لایحه‌ای را تصویب می‌نمود، شاه رسماً موشح می‌ساخت. در همه‌ی ممالک مشروطه‌ی سلطنتی - از انگلستان و هلند و بلژیک گرفته تا سوئد و نروژ و دانمارک - عیناً همین‌طور است و اگر جز این باشد، سخن از مشروطه چیزی جز یاوه‌سرایی نخواهد بود.

#### اشتباهات مصدق

هر انسانی اشتباه می‌کند و از این اصل کلی گریزی نیست. مثلاً روزولت و چرچیل و دوگل هر سه در طول زندگی سیاسی خود و در مراحل مختلف اشتباهات ریز و درشتی کردند که امروز در کتاب‌های بی‌شماری مشروح افتاده است. اما این واقعیت سبب نمی‌شود که از

<sup>۱</sup> جزئیات و وجوه گوناگون کودتا در هزار جا تشریح و بررسی شده است. مثلاً رجوع فرمایید به: سرهنگ غلامرضا نجاتی، جنبش ملی شدن صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد (تهران: شرکت سهامی انتشار، چاپ سوم، ۱۳۶۶)، و نیز مقدمه‌ی این‌جانب بر ترجمه‌ی انگلیسی خاطرات مصدق، و نیز:

Mark Gasiriowski, "The 1953 Coup d'Etat in Iran", *The International Journal of Middle East Studies*, August 1987

که ترجمه‌ی فارسی آن اخیراً به ضمیمه‌ی کتاب سرهنگ نجاتی در تهران انتشار یافته است. و نیز برای شهادت مستقیم خارجیانی که کودتا را سازمان دادند:

Kermit Roosevelt, *Countercoup: The Struggle for the Control of Iran* (New York: McGraw Hill, 1979); C.M. Woodhouse, *Something Ventured* (London, Granada 1982); and Brain Lapping (ed.): *End of Empire* (London, 1985)



ارزش کارهای مثبت آنان برای کشور خود کاسته گردد، یا این که مقام تاریخی آنان را در حد سیاستمداران حقیر و کوچک و فرصت طلب (چه رسد به خائن) پایین آورد. پاره‌ای از اشتباهات مصدق مربوط به عزل و نصب است که دیگران درباره‌ی آن زیاد - و حتی گاهی زیادی - صحبت کرده‌اند. از این جمله است مبالغه‌های بقایی و مکی درباره‌ی بردن دکتر احمد متین دفتری به شورای امنیت، و انتصاب دکتر شاپور بختیار به معاونت وزارت کار، و نیز از این جمله است ایراد کم‌وبیش درست آنان (و کاشانی) به انتصاب سرتیپ دفتری به فرماندگی گارد گمرک و عزل دکتر محمود شروین از ریاست اداره‌ی اوقاف<sup>۱</sup>. اما بر فرض که مصدق در همه‌ی این موارد اشتباه کرده باشد، مسأله چندان بزرگ نیست. زیرا هر صاحب‌کاری در عزل و نصب اشتباهاتی خواهد کرد و در همه جای دنیا. اما اشتباهات بزرگ - و کم و بیش قابل اجتناب - مصدق را می‌توان زیر سه عنوان خلاصه کرد که هیچ‌یک از آنان تاکنون توسط دشمنان او مطرح نشده‌اند. یکی باز گذاشتن دست دشمنان خود - از عوامل جاسوسی انگلیس و آمریکا گرفته تا حزب توده و زاهدی و کانون افسران بازنشسته - برای هر گونه اقدام غیرقانونی بر ضد دولت او. دومی نپذیرفتن پیشنهاد بانک بین‌المللی برای اعلام نوعی «آتش‌بس» در دعوی نفت با انگلستان (گرچه مصدق اول با این پیشنهاد موافق بود، ولی یکی دو تن از یارانش رأی او را زدند). سومی بی‌اعتنایی او نسبت به کاشانی و بقایی و دیگران، که سبب مخالفت، و سپس دشمنی عظیم و شکننده‌ی آنان با شخص او - و در نتیجه با نهضت ملی - شد (اگرچه دلخوری‌های آنان تقریباً تماماً خصوصی بود و جنبه‌های روان‌شناختی داشت، و اگرچه رفتاری که آنان با مصدق کردند با هیچ معیار و محکی سزاوار نبود، و اگرچه در تحلیل نهایی ضرر خود آنان از رفتارشان بسی بیشتر از ضرری بود که به شخص مصدق زدند).

بحث و توضیح و تفصیل درباره‌ی این اشتباهات دولت مصدق، به دلایل گوناگون در حوصله‌ی این نوشته نیست، از جمله به خاطر این که موضوع اصلی این مقاله همان مطلبی بود که از عنوان آن برمی‌آید و در صفحات بالا بررسی شد. لیکن دلیل ذکر این اشتباهات در این جا، برای این بود که خوانندگان گمان مبرند که به نظر این نویسنده، مصدق با هر شخص دیگری، از اشتباه در تشخیص به کلی مبرا بود. کسی که اشتباه نمی‌کند، وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد، از این دنیا و دست‌اندرکاران این دنیا نیست<sup>۲</sup>. اما لازم به تأکید است که ذکر این واقعیت که مصدق نیز اشتباه کرد، ابداً به این معنی نیست که «مصدق اشتباه کرد، شاه هم اشتباه کرد، زاهدی هم اشتباه کرد، کاشانی هم اشتباه کرد، سرهنگ نصیری هم اشتباه کرد... پس نتیجه می‌گیریم که همه اشتباه می‌کنند و تفاوتی بین آنان نیست». افراد بشر همه اشتباه می‌کنند، اما آنان هم در نوع اشتباهاتی که می‌کنند و در انگیزه‌هایی که آنان را به اشتباه می‌کشاند، سخت با یکدیگر متفاوتند، هم در اشتباهاتی که نمی‌کنند و وسوسه‌هایی که به آن تسلیم نمی‌شوند. و از این جمله‌ی فوق بسیار است بین آنان که به خاطر استقلال کشور خود و استقرار دموکراسی در آن، و رشد کمی و کیفی هم‌میهنان خود گاهی دچار اشتباه می‌شوند و آنان که در راه استقرار استبداد فردی و به خاطر منافع بی‌حد و اندازه‌ای که برای شخص خود قائل هستند، به اشتباه می‌افتند و راه خطا می‌پیمایند.

دی ۱۳۶۸

<sup>۱</sup> برای شرح و تحلیل بیش‌تر رجوع فرمایید به مقدمه‌ی این‌جانب بر ترجمه‌ی انگلیسی *خاطرات مصدق*.

<sup>۲</sup> این‌جانب به تفصیل درباره‌ی اشتباهات بزرگ مصدق (و نیز اشتباهات کوچک او) در نوشته‌های زیر بحث و گفت‌وگو کرده‌ام: "The Political Economy of Modern Iran" (سابق‌الذکر)، فصل نهم؛ "Oil Boycott and the Political Economy" (سابق‌الذکر)؛ مقدمه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی *خاطرات مصدق* (سابق‌الذکر)؛ و نیز - از همه‌جا مفصل‌تر - در:

## دلیل اصلی استعفای مصدق در واقعه سی ام تیر

مصدق و نهضت ملی در سی ام تیر ۱۳۳۱، به اوج قدرت و محبوبیت خود رسیدند و پس از آن، سیر نزولی پیمودند و اگرچه هرگز اعتماد مردم را از دست ندادند، حتی در ۲۸ مرداد مصدق هنوز هم از اعتماد مردم برخوردار بود و پیروزی کودتا، دلایل گوناگون و متعددی داشت. اما یکی هم این بود که مردم اعتماد خود را، نه به او، که به دوام حکومت او از دست داده بودند. هم به این دلیل، هم به دلیل غافل‌گیری، و هم به دلیل این که دولت (که خود نیز غافل‌گیر شده بود) آنان را برای مقابله با کودتاجیان فرانخواند و بسیج نکرد، آنان با چشمان بهت‌زده و دل‌های غمگین در خیابان‌ها عملیات کودتا را مشاهده کردند، اما دستی از آستین بیرون نیاوردند.

درباره‌ی سی تیر، نطق‌ها کرده‌اند، شعرها سروده‌اند، اعلامیه‌ها داده‌اند، و مقاله‌ها نوشته‌اند. اما تاریخ آن هنوز به دقت نوشته نشده و پاره‌ای از عوامل مهمی که سبب بروز آن حادثه‌ی تاریخی شد، به کلی از نظرها دور مانده است. ما در این نوشته خواهیم کوشید که آن تاریخ را - در حد یک مقاله - بازگو کنیم، و ضمناً، این عوامل را نیز از محاق تاریکی به در آوریم.

### سوابق

شاه، به چند دلیل عمده، نمی‌خواست مصدق نخست‌وزیر شود. یکی این که مصدق از مخالفان سرسخت رضاشاه بود و پس از رفتن او از ایران، از هیچ فرصتی برای کوبیدن راه و رسم او خودداری نمی‌کرد. مصدق در نطق‌های گوناگون خود در مجلس، رضاشاه را هم مستبد و هم عامل انگلیس اعلام می‌کرد. در استبداد رضاشاه تردیدی نمی‌توان داشت. اتهام وابستگی او را به انگلستان نیز تا همین اواخر، عموم مردم - از جمله بسیاری از هواداران رژیم پهلوی - می‌پذیرند؛ هرچند بررسی‌های تاریخی دیگری این اتهام را رد می‌کنند.<sup>۱</sup> باری؛ شاه، دست‌کم به دلایل عاطفی، از حملات مصدق به پدرش عصبانی و دل‌چرکین بود و به هیچ‌وجه نمی‌خواست که سردسته‌ی مخالفان پدرش اختیار حکومت را به دست گیرد. دلیل دوم این بود که شاه و مصدق - علی‌رغم روابط مؤدبانه‌ای که بین آنان بود - به یک جرگه‌ی سیاسی تعلق نداشتند. مصدق، برعکس روابط و سوابق خانوادگی خود، در جرگه‌ی سیاستمداران محافظه‌کار قرار نداشت و از قبیل سیاستمدارانی چون سیدضیاء، قوام‌السلطنه، ساعد، هژیر، صدرالاشراف، علا، و غیرهم (که با یکدیگر اختلاف هم داشتند) نبود. به عبارت دیگر، یک نوع جدایی و بیگانگی «طبیعی» بین شاه و مصدق وجود داشت که در آن زمان بین شاه و سیاستمداران قدیمی دیگر (و حتی

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به کتاب زیر (از این نگارنده):

“The Political Economy of Modern Iran”, London: MacMillan and NewYork: NewYork University Press, 1981, Chapters 5 and 6

و ترجمه‌ی فارسی آن، توسط محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی: اقتصاد سیاسی ایران از مشروطیت تا پایان سلسله‌ی صفوی (تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲)، فصل پنجم و ششم

قوام‌السلطنه، که روابطش با شاه سخت تیره بود<sup>۱</sup>، دیده نمی‌شد. سوم این که مصدق به حکومت مشروطه‌ی سلطنتی، یعنی به یک سیستم دموکراسی پارلمانی که شاه در آن قدرت سیاسی نداشته باشد، عمیقاً اعتقاد داشت و این البته برای شاه پذیرفتنی نبود، چنان‌که او بالأخره کار را به جایی رساند که هیچ‌کس بدون میل و اراده‌ی شخص او کوچک‌ترین مقام و قدرتی نداشته باشد. نکته‌ی چهارم به روان‌شناسی شاه ارتباط می‌یابد. شاه - به دلایلی که بعضاً به تجربه‌ی کودکی و نوجوانی او برمی‌گشت - عقده‌ی خودکوچک‌بینی داشت که (چنان‌که از علم روان‌شناسی می‌دانیم) ف در موقع مناسب به عقده‌ی خودبزرگ‌بینی بدل شد. در نتیجه، او از محبوبیت فوق‌العاده و غیرعادی مصدق در میان عموم مردم ناراحت بود و به آن حسادت می‌کرد. دلیل آخر این که شاه از برخورد شدید مصدق با انگلیس وحشت داشت و می‌ترسید که روش مصدق در مسأله‌ی نفت، سبب شود که او نیز تاج و تخت خود را از دست بدهد. شاه «عامل انگلیس» نبود، اما حاضر بود تا آن‌جا که بتواند برای حفظ مقام و موقعیت خود با آنان کنار آید. زیرا که او نیز - حتی تا آخر عمرش - مانند بسیاری از هم‌وطنان خود گمان می‌کرد که انگلیس می‌تواند در هر حال اراده‌ی خود را بر اوضاع و احوال سیاسی ایران تحمیل کند.<sup>۲</sup>

### نخست‌وزیری مصدق

این بود که شاه می‌خواست سیدضیاء را نخست‌وزیر کند، چون اولاً انگلستان از نخست‌وزیری او خشنود می‌شد، ثانیاً او هواخواه شعار معروف «شاه باید سلطنت کند، نه حکومت نمود. اما تا وقتی که رزم‌آرا بر سر راه او قرار داشت، این کار ممکن نبود. چون از طرفی می‌باید خود را با حریف نیرومندی مانند رزم‌آرا - که از او بیش از هر کس دیگری وحشت داشت - طرف کند، و از سوی دیگر جواب مصدق و نهضت ملی را به هیچ‌روی زیر بار حکومت سیدضیاء نمی‌رفتند بدهد. در نتیجه، در زمان نخست‌وزیری رزم‌آرا، شاه سه بار جمال امامی را پیش مصدق فرستاد و به او پیشنهاد نخست‌وزیری کرد.<sup>۳</sup> حساب شاه این بود که در وهله‌ی اول، با استفاده از محبوبیت عمومی و جاهت ملی مصدق، رزم‌آرا را از صحنه بیرون کند و سپس در موقع مناسب، با کمک اکثریت محافظه‌کار مجلس شانزدهم، مصدق را نیز کنار بگذارد و سیدضیاء را بر سر کار آورد. با این حساب، هم رزم‌آرا و هم مصدق را از حکومت می‌انداخت، و علاوه بر آن انگلستان را از خود راضی و خشنود می‌کرد. مصدق هیچ‌یک از این پیشنهادها را نپذیرفت، چون او اصولاً (و به حق) صلاح خود را در نخست‌وزیر شدن نمی‌دانست و گذشته از آن، آن‌قدر درک سیاسی داشت که بتواند چنین محاسباتی را پیش‌بینی کند.

ترور رزم‌آرا ظاهراً کار شاه را آسان کرد. چون حریف خطرناک‌تر، به کلی از جهان فانی در گذشته بود و اینک این فرصت وجود داشت که با دست سیدضیاء، مصدق و نهضت ملی را نیز از میدان به در کرد. حسین علا نخست‌وزیر شد، اما در اندک مدتی شاه از او (که اهل زد و خورد سیاسی نبود) خواست که از مقام خود استعفا کند تا راه برای نخست‌وزیری سیدضیاء هموار گردد. از سوی دیگر، اگرچه مصدق و یارانش در مجلس بیش از هشت تن نبودند، اما نهضت ملی به راه افتاده بود و جو خارج از مجلس و افکار عمومی را نمی‌شد یکسره نادیده گرفت. پس قرار بر این شد که در یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی مجلس، که ناگهان فراخوانده شده بود، جمال امامی در وهله‌ی

<sup>۱</sup> درباره‌ی تیرگی روابط شاه و قوام، به عنوان نمونه، رجوع فرمایید به: نامه‌ی قوام در پاسخ نامه‌ی شاه (به قلم حکیم‌الملک): یادداشت‌های دکتر غنی، به اهتمام سیروس غنی (جلد نهم، لندن، ۱۳۶۱)، ص ۶۱۰ - ۶۱۷

<sup>۲</sup> به عنوان نمونه، رجوع فرمایید به: سند مندرج در صفحات ۴۴۸ - ۴۴۹ خاطرات دکتر سنجابی، که ضمن آن شاه به انگلیس پیام می‌دهد که «اگر می‌خواهند که او برود، باید فوراً به او بگویند که بتواند بی‌سروصدا مملکت را ترک کند»: امیدها و نامیدی‌ها، خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی (لندن: جبهه، ۱۳۶۸)

<sup>۳</sup> رجوع فرمایید به: نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق، جلد دوم، دفتر اول (اروپا)، ص ۱۰۱، نطق مصدق در مجلس شانزدهم. مصدق در این‌جا می‌گوید که درست به یادش نیست چند بار جمال امامی به منزل او رفته و این پیشنهاد را کرده بود. اما در جاهای دیگر صحبت از سه بار کرده است.

اول به مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری کند، و به این خیال که مصدق بار دیگر این پیشنهاد را رد خواهد کرد، موضوع حکومت سیدضیاء مطرح شود. اگر این نقشه لو نرفته بود، به احتمال زیاد همین نتیجه را هم می‌گرفتند. اما خسرو قشقایی که (شاید از خود سیدضیاء) داستان را شنیده بود، آن را از طریق دکتر عبدالله معظمی به گوش مصدق رساند. وقتی مصدق (در همان جلسه) حکایت را شنید، متوجه شد که اگر او پیشنهاد جمال امامی را رد کند، هیچ‌گونه مانعی برای نخست‌وزیر شدن سیدضیاء باقی نخواهد ماند و افکار عمومی هم نخواهد توانست با آن به مخالفت شدید برخیزد. پس، به محض شنیدن پیشنهاد جمال امامی موافقت خود را اعلام کرد و پس از گرفتن رأی تمایل مخفی، نخست‌وزیر شد.<sup>۱</sup>

#### قوام: کاندیدای انگلستان

منافع اقتصادی و حیثیت و اعتبار سیاسی امپراتوری بریتانیا در خطر بود. علاوه بر این، حملات پی‌درپی مصدق به شرکت سابق نفت و استعمار انگلیس، احساسات هیأت حاکمه و نیز عموم مردم انگلستان را جریحه‌دار کرده، و سبب خصومت شخصی با او شده بود. ضمناً، مصدق نخست‌وزیری خود را مشروط به گذراندن قانون خلع ید کرد، و به انگلیس ثابت کرد که حریف سخت مصمم است. وقتی مصدق (در اردیبهشت ۱۳۳۰) نخست‌وزیر شد، حزب کارگر حکومت انگلیس را در دست داشت. اما اولاً این دولت در آن زمان دولت ضعیفی بود که چند ماه بعد در یک انتخابات پیش از موعد شکست خورد، و سیزده سال در اقلیت ماند. ثانیاً در خود این دولت نیز کم‌کسانی نبودند که به خاطر انگلستان و امپراتوری آن سیاست خارجی‌شان در بسیاری موارد با راه و رسم محافظه‌کاران چندان متفاوت نبود. ثالثاً جوی که در روزنامه‌های انگلیس ایجاد کرده بودند، افکار عمومی این کشور را نسبت به مصدق و نهضت ملی، و ملی شدن صنعت نفت، بسیار بدبین و خشم‌ناک کرده بود. رابعاً، سیاست خارجی انگلیس هنوز در کنترل هیأت حاکمه‌ی آن بود، و وجود دولت حزب کارگر تفاوت زیادی در آن ایجاد نمی‌کرد.<sup>۲</sup> به همه‌ی این دلایل، وزارت خارجه‌ی انگلستان استراتژی خود را بر این گذاشت که برای سقوط دولت مصدق کوشش کند تا با دولت جانشین آن به مذاکره پردازد. مسلماً به محض این که در اکتبر ۱۹۵۱ (مهر ۱۳۳۰)، چرچیل نخست‌وزیر و ایدن وزیر خارجه شد، دولت انگلستان تصمیم قطعی گرفت که دیگر با دولت مصدق مذاکره نکند و تا آن‌جا که بتواند برای برانداختن آن، و روی کار آوردن دولت دیگری بکوشد.<sup>۳</sup> اگر شاه و نیروی محافظه‌کار آن‌قدر از انگلستان حساب نمی‌بردند، مسلماً انگلیس نمی‌توانست بدون لشکرکشی به ایران (که دیگر ممکن نبود) این کار را پیش ببرد. اما دیدیم که آنان انگلستان را قادر متعال می‌دانستند و نمی‌خواستند سر آنان نیز با کلاه نخست‌وزیری مصدق بر باد رود.

کاندیدای انگلستان برای جانشینی مصدق در آن زمان، قوام‌السلطنه بود. قوام خود با پاره‌ای دوستانش در هیأت حاکمه‌ی انگلیس - از جمله جولین ایمری - تماس گرفته و گفته بود که اگر به او کمک کنند، حاضر است سررشته‌ی امور را به دست گیرد.<sup>۴</sup> از جانب دیگر، وزارت خارجه‌ی انگلستان نیز مأموری به ایران فرستاد که در طی مذاکراتی با عباس اسکندری، یکی از عوامل قوام، به توافق‌هایی رسیدند.<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> شرح این داستان را نیز مصدق چند بار در نطق‌ها و خاطراتش داده است. از جمله نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق، همان‌جا، ص ۱۰۲؛ و خاطرات و تألمات دکتر مصدق، به کوشش ایرج افشار (تهران، علمی، ۱۳۶۵)، ص ۱۷۷-۱۷۹

<sup>۲</sup> برای تفصیل بیشتر، رجوع فرمایید به مقدمه‌ی این‌جانب بر: *Musaddiq's Memoirs*, London, JEBHEH 1988

<sup>۳</sup> از حمله رجوع فرمایید به فصل نهم از کتاب: *Full Circle, The Memoirs of Sir Anthony Eden* (London, Cassell, 1960)

<sup>۴</sup> رجوع فرمایید به اظهارات جولین ایمری در کتاب: Brian Lapping (ed.): *End of Empire* (London: Grafton Books, 1985)

<sup>۵</sup> برای تفصیل بیشتر، رجوع فرمایید به سند وزارت خارجه‌ی انگلستان: FO248-1531 (Embassy Archives)، دهم نوامبر ۱۹۵۱، و نیز:

باید تأکید کرد که این حوادث در زمانی رخ می‌داد که هنوز از نخست‌وزیری مصدق چند ماهی بیش نمی‌گذشت. مثلاً آخرین سندی که در این رابطه به دست آمده، یادداشتی است که مرحوم ناصرخان قشقایی، روز شانزدهم آذر ماه ۱۳۳۰ در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی خود وارد کرده است. در این تاریخ - یعنی هفت ماه پیش از تیر ماه ۱۳۳۱ - مصدق تازه از سفر موفقیت‌آمیزش به آمریکا برای شرکت در شورای امنیت، و پاسخ‌گویی به شکایت انگلیس برگشته بود. ناصرخان در یادداشت آن روز خود، از جمله می‌نویسد:

...میدلتن، کاردار سفارت انگلیس، رفته و شاه را ملاقات کرده و صریح گفته است: ما نمی‌توانیم ایران را بگذاریم کمونیست بشود. شما از دو کار، یک کار را بکنید. یا شاه مشروطه باشید یا دولت جمهوری روی کار بیاید که نگذارد کمونیست بشود. شاه جواب داده است: این دولت هم با کمونیست [کذا] مبارزه می‌کند. [میدلتن] جواب داده است: با این دولت نمی‌شود کار کرد. او [یعنی شاه] هم حاضر شده است و حالا در نظر قوام السلطنه بیاید روی کار.<sup>۱</sup>

به این ترتیب، و بر اساس اسناد انگلیسی و ایرانی موجود، تصمیم به برکناری مصدق و نخست‌وزیر شدن قوام، از ماه‌ها پیش از سی‌ام تیر گرفته شده بود و اگر اجرای آن چندین ماه به طول انجامید، یک دلیل آن ضعف و تزلزلی است که شاه همیشه در شرایط دشوار در تصمیم‌گیری دچار آن می‌شد. اما این هم هست که عزل مصدق و نصب قوام در شرایطی که از مصدق در سفرش به مصر (در راه بازگشت به ایران) چنان تجلیل پرشوری شد، و او نیز با دست پر از شورای امنیت به ایران بازگشته بود، کار سهل و آسانی نبود. درست است که نهضت ملی هنوز هم در مجلس شورا بیش از هشت نماینده نداشت، که تازه یکی از آنان (آیت‌الله کاشانی) هیچ‌گاه در جلسات رسمی آن شرکت نمی‌کرد، و علاوه بر آن، مجلس سنا تقریباً تماماً در دست شاه و نیروهای محافظه‌کار بود. اما عمر مجلس شانزدهم رو به پایان بود و افکار عمومی همچنان به شدت از مصدق و نهضت ملی پشتیبانی می‌کرد. در نتیجه عزل مصدق و نصب قوام، تا پایان انتخابات مجلس هفدهم به تعویق افتاد. پس باید به هر قیمتی، شاه و محافظه‌کاران اکثریت مجلس هفدهم را به دست می‌آوردند.

فعالیت‌های انتخاباتی از همان آذر ماه شروع شده بود. دخالت فعالانه‌ی ارتش، ژاندارمری، و قدرت‌های محلی در آن انتخابات برای این که کاندیداهای هیأت حاکمه نماینده شوند، آن‌قدر مستند است که تقریباً نیازی به اثبات ندارد. کافی است که در این باره نیز به یادداشت‌های روزانه‌ی ناصرخان قشقایی (در مورد انتخابات فارس) رجوع کنیم تا حال و هوای آن انتخابات روشن شود.<sup>۲</sup> نهضت ملی در مجموع توانست از تهران و شهرهای دیگر سی نماینده بدهد که تازه چند ماه پس از تشکیل مجلس هفدهم، دوازده تن از آنان به مخالفین پیوستند. اگر آزادی انتخابات را معیار واقعی رأی مردم بگیریم، آزادترین انتخابات در تهران انجام شد که در آن هر دوازده تن کاندیدای نهضت ملی انتخابات را بردند. در آن زمان، به دلیل مسافات و دورافتادگی حوزه‌های روستایی، انتخابات ماه‌ها طول می‌کشید و نمایندگان نقاط گوناگون با فاصله‌ی زیادی از یکدیگر انتخاب می‌شدند. این بار دخالت‌ها و زد و خوردهای شدید انتخاباتی نیز مزید بر آن شده بود و پس از چند ماه، فقط هشتاد نماینده که دیگر در انتخابات دعوا و چون‌وچرایی نبود، انتخاب شدند. باری؛ سابقه بر این بود که مجلس پس از انتخاب اکثریت بزرگی از نمایندگان افتتاح شود تا نمایندگان نقاط دیگر نیز بعداً به مجلس اعزام شوند. هم شاه هم مصدق هم سیاستمداران محافظه‌کار - اما به دلایل گوناگون - می‌خواستند که مجلس هر چه زودتر افتتاح شود. به این ترتیب، در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۳۱، مجلس توسط شاه افتتاح شد. اما جریان انتخابات همچنان ادامه یافت، ولی پس از انتخاب هشتاد نماینده، به دلیل همان زد و خوردها و اغتشاشاتی که از آن یاد کردیم، متوقف شد.<sup>۳</sup>

◀ و همچنین مقدمه‌ی این‌جانب (ص ۵۲) در کتاب *Mussadiq's Memoirs*

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به: *سال‌های بحران، خاطرات روزانه محمدناصر صولت قشقایی*، (تهران، رسا، ۱۳۶۶)، ص ۲۲۱؛ و مقاله‌ی این‌جانب، «برخی از سال‌های بحران در یکی از قرن‌های بحران»، در همین کتاب.

<sup>۲</sup> رجوع فرمایید به: *سال‌های بحران*، ص ۱۲۷ به بعد.

<sup>۳</sup> رجوع فرمایید به مقاله‌ی این‌جانب، «معاصی کبیره‌ی مصدق السلطنه»، تجدید چاپ در همین کتاب.

## استعفای مصدق

هنوز بیش از دو هفته از افتتاح مجلس نگذشته بود که مصدق (در هفتم خرداد ۱۳۳۱) در رأس هیأتی برای پاسخ‌گویی به دعوی انگلیس در دادگاه بین‌المللی لاهه، به هلند رفت. کار رسیدگی در دادگاه لاهه، بیش از آنچه گمان می‌رفت به طول انجامید و در این فاصله، مجلس به تشریفات رسیدگی به اعتبارنامه‌ها و جز آن پایان داد و آماده شد که دولت جدید را بر سر کار آورد. مصدق، ناگزیر زودتر از پایان کار در لاهه به ایران بازگشت و مطابق رسم آن زمان، از نخست‌وزیری استعفا داد تا مجلس جدید، دولت مطلوب خود را انتخاب کند. در روز ۱۵ تیر ماه، مجلس هفدهم به زمام‌داری مصدق رأی تمایل داد. سه روز بعد، مجلس سنا - پس از یکی دو نطق انتقادی نسبت به دولت مصدق - با اکثریت ضعیفی این رأی تمایل را تأیید کرد. جریان مجلس سنا خود به منزله‌ی اعلام خطری بود که از انظار نهضت ملی و افکار عمومی پوشیده نماند.<sup>۱</sup> مصدق - به دلایلی که این نگارنده در مقاله‌ی دیگری تشریح کرده‌ام<sup>۲</sup> - برای پیش‌برد کار، و به‌ویژه برای مقابله با تحریم خرید نفت ایران توسط انگلستان و شرکت‌های نفتی آمریکا، از مجلسین اختیارات شش ماهه می‌خواست، و خاصه رأی تمایل ضعیف مجلس سنا در این زمینه چندان نویدبخش نبود. وی موضوع اختیارات را در جلسه‌ی ۲۲ تیر مجلس شورا طرح کرد و حتی در نظر داشت قبول نخست‌وزیری را به گذاردن لایحه‌ی اختیارات توسط مجلسین مشروط کند. اما یارانش او را ترغیب کردند که به‌تر است اول هیأت دولت را معرفی کند و سپس لایحه‌ی اختیارات را مطرح سازد. به این ترتیب، روزهای ۲۳ و ۲۴ تیر را مصدق با تردید و دودلی به فکر و اندیشه درباره‌ی تعیین وزرای خود پرداخت و روز ۲۵ تیر به دربار رفت تا پس از مشورت با شاه درباره‌ی هیأت دولت پیشنهادی خود، آن هیأت را به مجلس معرفی کند و رأی اعتماد بگیرد.

از نظر قانونی، مشورت شاه برای تعیین هیأت دولت لزومی نداشت. اما از چند جهت دیگر این مشورت لازم بود. یکی این که مصدق از همان ابتدای کارش را شاه را در جریان این‌گونه امور می‌گذاشت تا فاصله‌ی آنان زیاده‌تر از آن که بود نشود. دیگر این که او می‌دانست که مجلس سنا در دست شاه است، زیرا که نیمی از آنان را شاه منصوب می‌کرد و نیم دیگر نیز در انتخاباتی دو درجه‌ای (که چندان آزاد هم نبود) انتخاب شده بودند. سوم این که وزیر جنگ را شاه نامزد می‌کرد و مصدق می‌خواست که وزارت جنگ را این بار خود بر عهده گیرد. و همین مسأله سبب اختلاف شد و فرصتی را که شاه ماه‌ها در پی آن بود، فراهم آورد تا قوام السلطنه را نخست‌وزیر کند.

سابقه‌ی داستان از این قرار بود: در زمان سردار سپهی خود، رضاخان در یکی از مراحل پیش‌روی به سوی قدرت کامل، صلاح دیده بود که با چند تن از سیاستمداران مورد اعتماد مردم، هفته‌ای یک بار جلسات خصوصی داشته باشد. این سیاستمداران، عبارت بودند از مستوفی‌الممالک، مشیرالدوله، مؤتمن‌الملک، تقی‌زاده، مصدق، حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، و حسین علا. در یکی از این ملاقات‌های هفتگی یک بار او پس از شرح برخوردی که اخیراً با محمدحسن میرزا (ولی‌عهد و نایب‌السلطنه) داشت، با داد و فریاد گفته بود که او باید به عنوان فرمانده کل قوا شناخته شود. مصدق هم به عنوان یک استاد حقوق، تأیید کرده بود که در کشور مشروطه قدرت فرماندهی عملاً با رئیس‌الوزراست، اگرچه اسماً ممکن است با پادشاه باشد. و بالأخره مجلس تصویب کرده بود که رضاخان به عنوان رئیس‌الوزرا، فرمانده کل قوا نیز هست.<sup>۳</sup> بعدها که رضاخان رضاشاه شد، او فرمانده تام‌الاختیار همه‌چیز بود: از ارتش گرفته تا پلیس و ژاندارمری و دولت و مجلس. پس از رفتن او از ایران، رویه شده بود که وزیر جنگ را شاه به نخست‌وزیر پیشنهاد کند، و در کابینه‌ی اول مصدق که سرلشکر

<sup>۱</sup> به عنوان مثال رجوع فرمایید به سرمقاله‌های روزنامه‌ی *باختر امروز*، ۱۷، ۱۸، ۱۹ تیر ۱۳۳۱

<sup>۲</sup> «معاصی کبیره‌ی مصدق السلطنه»

<sup>۳</sup> برای شرح مفصل رجوع فرمایید به: حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، *حیات یحیی*، جلد چهارم (تهران، ۱۳۲۹)؛ مصدق، *خاطرات و تألمات مصدق*، مصدق و مسائل حقوق و سیاست (زیر نظر ایرج افشار)، تهران، زمیانه، ۱۳۵۸؛ و *تقریرات مصدق در زندان* (یادداشت شده توسط جلیل بزرگمهر)، تهران، فرهنگ ایران‌زمین (زیر نظر ایرج افشار)، ۱۳۵۹، و نیز مقاله‌ی این‌جانب:

(بعداً ارتشبد) عبدالله هدایت وزیر جنگ شد نیز همین‌طور بود. از سوی دیگر، در داخل ارتش فعالیت‌های شدیدی (به رهبری سرلشکر زاهدی، سرلشکر حجازی، و دیگران) بر ضد دولت مصدق جریان داشت<sup>۱</sup> و افسران ملی که با مصدق تماس داشتند، به او گفته بودند که باید به کار ارتش رسیدگی شود. بر خلاف تصور عموم، مصدق نرفته بود که فرماندهی کل قوا را (که مطابق قانون با نخست‌وزیر بود) از شاه مطالبه کند. بل که او فقط می‌خواست وزیر جنگ را خود او انتخاب کند تا کار اداری ارتش در دست دولت باشد. و در این کار نیز ظرافتی به خرج داده بود، یعنی به جای این که شخص دیگری را به عنوان وزیر جنگ معرفی کند، پیشنهاد کرده بود که خود او، به عنوان نخست‌وزیر، سرپرستی آن وزارتخانه را به دست گیرد، به این امید که تحمل این پیشنهاد برای شاه آسان‌تر باشد. زیرا چنان‌که خود به شاه گفته بود، اگر کسی برای نخست‌وزیری مورد اعتماد باشد، باید به او به عنوان وزیر جنگ نیز اعتماد کرد.<sup>۲</sup>

شاه از این پیشنهاد از جا در رفته و گفته بود: «پس بگوید من چمدان خودم را ببندم و از این مملکت بروم»<sup>۳</sup>. مصدق جواب داده بود که هرگز به چنین چیزی راضی نیست و پس از تقدیم استعفای شفاهی خود، خواسته بود از تالار خارج شود. در این موقع، منظره‌ی مضحکی پیش می‌آید. چون شاه جلوی در بسته‌ی اتاق را می‌گیرد و مانع از خروج نخست‌وزیر می‌شود. شاه نگران بوده که مصدق خشمگین از دربار خارج شود و با یک نطق آتشین، مجلس و مردم را به مقابله بخواند. البته او نمی‌دانست که (چنان‌که ذیلاً شرح خواهیم داد) مصدق خود متظر بهانه‌ای بود که از کار کناره‌گیری کند. باری؛ کشمکش این دو بر سر خروج نخست‌وزیر از تالار سبب می‌شود که نخست‌وزیر «دچار حمله» گردد و از حال برود. پس از بهبودی مصدق، مذاکره ادامه می‌یابد و بالأخره شاه به او می‌گوید: «تا ساعت هشت بعدازظهر اگر از من به شما خبری نرسید، آن وقت استعفای خود را کتباً بنویسید. و چنان‌چه برای من پیش‌آمده بکنید، از شما انتظار مساعدت و همراهی دارم، که عرض شد: به اعلی حضرت قسم یاد کرده‌ام و به عهد خود وفادارم»<sup>۴</sup>. قولی که شاه از مصدق گرفت، دو دلیل داشت: یکی این که مصدق پس از استعفا به تحریک مردم نپردازد، دیگر این که او می‌دانست نخست‌وزیری قوام‌السلطنه در آن اوضاع و احوال بی‌سروصدا نخواهد گذشت.

البته تا ساعت هشت بعدازظهر از شاه به مصدق خبری نرسید، چون این به‌ترین فرصتی بود که شاه در آن می‌توانست نقشه‌ی نخست‌وزیری قوام را به کار اندازد. زیرا که مصدق حاضر شده بود داوطلبانه و بی‌سروصدا استعفا دهد و مشکلی نیز برای شاه ایجاد نکند. اینک این سؤال پیش می‌آید که چرا مصدق به آن سهولت استعفا کرد، فوراً همان شب از تهران به احمدآباد رفت، و صحنه را خالی گذاشت؟ او استعفای خود را از رادیو اعلام نکرد و دلایل آن را نگفت. اعلامیه‌ای هم در این باره نداد. سهل است، همکاران خود را در نهضت ملی نیز در جریان نگذاشت. البته هر کس می‌تواند با تصمیم خود از شغلش مستعفی شود و در این باره نمی‌توان از کسی ایراد اخلاقی گرفت. اما در مواردی از این قبیل، ما با مشکلاتی سیاسی روبه‌رو هستیم. این مشکلی بود که سران نهضت ملی در فردا و پس فردای استعفای مصدق و انتصاب قوام، با آن روبه‌رو بودند و در میان خود مطرح می‌کردند. و بعدها نیز کاشانی و بقایی و سایر کسانی که از نهضت بریدند، آن را به عنوان انتقادی از طرز کار مصدق مطرح ساختند.<sup>۵</sup> در آن روزها مصدق چنان پشت به صحنه کرده بود که پاره‌ای از سران نهضت ملی حتی به این فکر افتاده بودند که یک تن دیگر را از میان خود برای نخست‌وزیری نامزد کنند و در این زمینه از اللهیار صالح و دکتر عبدالله معظمی نام می‌بردند. حتی روز ۲۹ تیر که اعلامیه‌ها و مقالات کاشانی، احزاب ملی، و روزنامه‌های ملی بر ضد

<sup>۱</sup> به عنوان مثال، رجوع فرمایید به: یادداشت‌های ناصرخان قشقایی، سال‌های بحران، ص ۳۲۰

<sup>۲</sup> خاطرات و تألمات مصدق، ص ۲۱۰

<sup>۳</sup> همان کتاب، ص ۲۵۹

<sup>۴</sup> همان کتاب، تأکید بر کلمات افزوده شده است.

<sup>۵</sup> به عنوان نمونه رجوع فرمایید به: دکتر مظفر بقایی، چه کسی منجر شد، دکتر مصدق یا دکتر بقایی (تهران، ۱۳۶۳) و شناخت حقیقت (کرمان،

بدون تاریخ)

دولت قوام منتشر شد، و نمایندگان نهضت ملی در مجلس بست نشسته و مردم اعتصاب را شروع کرده بودند، مصدق در احمدآباد ماند و اعلامیه‌ای نیز صادر نکرد. چرا؟

پیش از این گفتیم که مسأله‌ی اختیارات شش ماه از مجلسین مطرح بود. گرفتن اختیارات امری صددرصد ضروری و حیاتی بود. نه مصدق، نه هیچ‌کس دیگر که همیخ. راه و روش او را در برابر انگلیس و هیأت حاکمه‌ی ایران ارائه دهد، نمی‌توانست بدون در گرفتن این اختیارات دنبال کار را بگیرد و اگر چنین می‌کرد، دیر یا زود، مفتضحانه از صحنه خارج می‌شد. پس اگر مجلسین با اختیارات شش ماهه موافقت نمی‌کردند، مصدق هیچ چاره‌ای نداشت که استعفای خود را تقدیم کند و محترمانه از کار کناره‌گیری کند. و اضافه کردیم که مجلس سنا در اختیار شاه بود و فراکسیون نهضت ملی فقط سی تن از هشتاد نماینده‌ی مجلس شورا را در بر می‌گرفت. از سوی دیگر، اگر این احتمال بود که - به بهانه‌ی اختلاف شاه و مصدق در تعیین وزیر جنگ - مجلسین به مصدق اختیارات ندهند، آیا راه درست این نبود که مصدق هیأت دولت خود را معرفی کند و اختیارات بخواهد، و سپس اگر اختیارات نمی‌دادند از شغل خود مستعفی شود و قضاوت را به افکار عمومی بسپارد؟ از قضا معکوس این نیز محتمل بود. احتمال این که مجلسین در آن زمان و در آن شرایط ادعا کنند که - بر خلاف قانون - شاه باید وزیر جنگ را تعیین کند، بسیار ضعیف است. پس بعید نبود که مجلسین به دادن اختیارات تن در دهند تا گمان نرود که ندادن اختیارات به مسأله‌ی اختلاف شاه بر سر تعیین وزیر جنگ ارتباطی دارد. یعنی چنین احتمال می‌رفت که مجلس شورا چنین رویه‌ای را در پیش گیرد و سنا هم نمی‌توانست تصمیم شورا را برگرداند. بنابراین، مشکل ما بر سر جای خود باقی می‌ماند که چرا مصدق با آن سرعت و آن قاطعیت و بدون مراجعه به یارانش، احزاب ملی، مردم، و مجلسین، استعفا داد و به کلی از صحنه کنار رفت.

#### دلیل اصلی استعفا

کلید حل این معما را مصدق، خود در کتاب خاطراتش به ما داده است. البته او در هیچ‌جایی از خاطرات خود - حتی در دو سه جا که به تفصیل درباره‌ی اختلاف خود با شاه و استعفا و سی‌ام تیر سخن می‌گوید - پاسخی به این سؤال نداده است. اما در جایی دیگر، و هنگامی که بحث او اصلاً درباره‌ی موضوع دیگری است، با اشاره‌ای سریع و گریزان (و به اصطلاح «بی‌حواس») مسأله را برای ما حل می‌کند. و این در آن‌جاست که او ا پاره‌ای حملات شاه به او و خانواده‌اش (ضمن یک مصاحبه، پس از ۲۸ مرداد) پاسخ می‌گوید. شاه در آن مصاحبه، با اشاره‌ی ضمنی به مصدق، از جمله می‌گوید: «در آن مدت به اقوام و بستگان خود استفاده‌ها رساندند، جوازا دادند. آیا این بود نهضت ملت ایران؟» مصدق در پاسخ ضمنی خود به این اشاره، چنین می‌نویسد:

قبل از حرکت به آمریکا [برای شرکت در شورای امنیت] از اعتبار مخارج سری دولت، فقط یک تصویب‌نامه به مبلغ بیست هزار تومان از هیأت وزیران صادر شد که زیر نظر آقای امیرعلایی، وزیر دادگستری، و این‌جانب، به مصرف خرج [سفر به شورای امنیت] برسد، که هفت‌هزار تومان آن به مصرف رسید. و چون ظن قوی بود که در دیوان بین‌المللی دادگستری محکوم شویم، و این‌جانب دیگر به ایران مراجعه نکنم، موقع حرکت به لاهه مبلغ مزبور را از کیسه‌ی خود به حسابداری نخست‌وزیری پرداختم و تصویب‌نامه باطل گردید. و اکنون افتخار می‌کنم به شرف عرض برسانم که در تمام مدت تصدی دولت این‌جانب، از اعتبار سری دولت دیناری استفاده نشده است.<sup>۱</sup>

خوانندگان عزیز باید توجه داشته باشند که صحبت بر سر صداقت و درست‌کاری در امور مالی است، نه سی‌ام تیر. مصدق می‌گوید که وقتی در مهر ماه ۱۳۳۰ عازم شورای امنیت بود، برای خرج سفر بیست هزار تومان از بودجه‌ی مخصوص نخست‌وزیر گرفته بود که هفت هزار تومان آن خرج شد. (بودجه‌ی «سری» دولت در واقع در اختیار نخست‌وزیر بود، اما او برای گرفتن این مبلغ از هیأت دولت

<sup>۱</sup> خاطرات و تألمات مصدق، ایضاً، ص ۲۷۵

<sup>۲</sup> همان کتاب، ص ۲۷۹. تأکید بر کلمات افزوده شده است.



تصویب‌نامه گذرانده بود، که تازه زیر نظر خود او و وزیر دادگستری به مصرف رسد. اما هنگام رفتن به لاهه - برای شرکت در دیوان بین‌المللی - یعنی در اوایل خرداد ۱۳۳۱، آن هفت هزار تومان را از جیب خود به بودجه‌ی مخصوص نخست‌وزیر برگردانده بود و به این ترتیب، «از اعتبار سرّی دولت، دیناری» استفاده نشد. او اضافه نمی‌کند - اگرچه مستتر است - که چون او از دولت حقوق نخست‌وزیری خود را هم نمی‌گرفت و مخارج سفر لاهه را نیز از جیب خود پرداخت، به این ترتیب، تا آن زمان (و تا پایان نخست‌وزیری) دیناری از مال دولت به حساب خود خرج نکرد.

اما چرا مبلغ هفت هزار تومان را «موقع حرکت به لاهه» به حسابداری بازگرداند؟ «چون ظن قوی بود که در دیوان بین‌المللی دادگستری محکوم شویم و این‌جانب دیگر به ایران مراجعت نکنم.» مطلب روشن است. مصدق و سران نهضت ملی احتمال زیادی می‌دادند که دعوا را در لاهه خواهند باخت، تا جایی که دکتر کریم سنجابی در خاطراتش می‌گوید او به مصدق توصیه کرده بود که به دادگاه نروند و در عمل، تصمیمات آن را به رسمیت نشناسند.<sup>۱</sup> مصدق (به‌درستی) تصمیم گرفت که به دادگاه برود، و در نتیجه به رأی آن نیز گردن نهد. لیکن چون گمان می‌کرد که دادگاه مزبور به نفع انگلستان رأی خواهد داد، مصمم بود که پس از پایان کار، از همان‌جا استعفای خود را تقدیم کند و دیگر به ایران/مراجعت نکند. از سوی دیگر، چنان‌که دیدیم، کار دادگاه بیش از آن‌چه او تصور می‌کرد به طول انجامید و او ناگزیر به ایران بازگشت تا - مطابق تشریفات قانون‌اساسی - به مجلس هفدهم استعفا دهد. پس از این استعفا مجلسین به او رأی تمایل دادند، موضوع اختیارات نیز مطرح شد، نطق‌های انتقادی و رأی تمایل ضعیف مجلس سنا نیز پیش آمد - و باقی داستان، که شرحش را پیش از این داده‌ایم. اما در ذهن مصدق، احتمال زیاد باختن در دعوا در لاهه هنوز قوی بود و برخورد با شاه دیگر تردیدی برای کناره‌گیری برای او نگذاشت. به این ترتیب، اگر او با استعفای سهل و ساده‌اش بهانه‌ای را که شاه برای انتصاب قوام در پی آن می‌گشت به او داد، شاه نیز با اختلافی که پیش آورد بهانه‌ای را که او برای کناره‌گیری می‌خواست فراهم ساخت.

مصدق در جای دیگری به طور سربسته - و این بار ضمن صحبت درباره‌ی سی‌ام تیر - این تئوری را که علت اصلی استعفای سهل و ساده‌اش همان احتمال باختن دعوا در لاهه بود، به این ترتیب تأیید می‌کند:

اکنون اعتراف می‌کنم که راجع به استعفا خطای بزرگی مرتکب شدم. چنان‌چه قوام‌السلطنه آن اعلامیه‌ی کذابی را نمی‌داد و با مخالفت صریح مردم مواجه نمی‌شد، و دولت خود را تشکیل می‌داد، و قبل از این که دادگاه اعلام رأی کند، دولت ایران و انگلیس (روی این نظر که اختلاف در صلاح دولتین نیست) دعوای خود را از لاهه پس می‌گرفتند - و کار به نفع دولت انگلیس تمام می‌شد - زحمات هیأت نمایندگی ایران به هدر می‌رفت.<sup>۲</sup>

«زحمات هیأت نمایندگی ایران به هدر می‌رفت»، چون در نتیجه، دادگاه لاهه به نفع ایران رأی داد. پس در واقع منظور مصدق از «خطای بزرگی که مرتکب شده» بود، همان است که او گمان می‌کرد که ایران دعوا را در لاهه خواهد باخت. وگرنه - اگر واقعاً قرار بود که ایران دعوا را ببازد - پس همان به‌تر می‌بود که پیش از رأی، قوام‌السلطنه یا هر نخست‌وزیر دیگری جز مصدق، دعوا را مشترکاً از لاهه پس می‌گرفتند تا دست‌کم ایران در مذاکرات بعدی به عنوان بازنده‌ی قانونی وارد دعوا نشود. در واقع، روز پس از سی تیر، دادگاه لاهه نیز رأی خود را به نفع ایران داد و مصدق هنگامی دوباره نخست‌وزیری را پذیرفت که این مانع بزرگ نیز از سر راه او برداشته شده بود. وگرنه این احتمال جدی وجود دارد که - حتی پس از سی‌ام تیر - اگر رأی دادگاه خلاف ایران بود، او باز هم از نخست‌وزیری سر باز می‌زد و می‌گفت که چون استراتژی او - که همانا هم‌اوردی با انگلیس و شکست قانونی این کشور بود - به نتیجه نرسیده، شخص دیگری (احتمالاً از سران نهضت ملی) رشته‌ی امور را به دست گیرد.

<sup>۱</sup> رجوع فرمایید به: امی‌ها و ناامیدی‌ها، خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی، ص ۱۱۵

<sup>۲</sup> خاطرات و تألمات مصدق، ص ۲۵۹. تأکید بر کلمات افزوده شده است.

داستان بست‌نشینی فراکسیون نهضت ملی در مجلس، اعلامیه‌ها و مقالات کاشانی، احزاب و روزنامه‌های ملی، و اعتصابات ۲۹ و سی‌ام تیر که شاه را به عزل قوام ناگزیر کرد، خود حکایت دیگری دارد که جزئیات دقیق آن را باید در جای دیگری آورد.

مهر ۱۳۶۸

## برخی از سال‌های بحران در یکی از قرن‌های بحران

### سال‌های بحران

(یادداشت‌های روزانه‌ی ناصر صولت قشقایی از فروردین ۱۳۲۹ تا آذر ۱۳۳۲)

به تصحیح نصرالله حدادی (تهران، رسال، شهریور ۱۳۶۶)

گاهی که به تاریخ ایران می‌اندیشم، انگار که همه‌ی سال‌ها سال‌های بحران است. حتی می‌توان از قرن‌های بحران سخن گفت. مثلاً تاریخ ایران را در قرن هیژدهم میلادی بگیرید. یعنی از سقوط دولت صفوی تا صعود دولت قاجار. لابد فوراً «فتنه‌ی افغان» به خاطر تان می‌آید؛ اگرچه این فتنه در واقع قیام قومی از مردم ایران بود بر ضد ظلم عریان و مستمر و چاره‌ناپذیر، و ایم مردم غلجه‌ای یا غلزه‌ای که قیام کردند از محروم‌ترین و عقب‌مانده‌ترین مردمان ایران بودند.

اما عبرت‌انگیز این است که آخرین امپراتوری بزرگ و مقتدر و شکوه‌مند ایرانی - که در مراحل مرزهای آن به هند و تاجیکستان و ازبکستان و قفقاز و ارمنستان و گرجستان و دیار بکر و موصل و کرکوک و سواحل جنوبی خلیج فارس می‌رسید - بر اثر قیام یک مشت از تیره‌روزترین و پس‌مانده‌ترین رعایای خود، همچون حبابی ترکید و فرو ریخت. و «تو گفתי فرامرز هرگز نبود.» و ما کاریکاتوری از این را در روزگار خود به چشم دیده‌ایم، اما هنوز توجهی به این شباهت‌های تاریخی، و درسی که درباره‌ی وجود جامعه‌شناسی تاریخی ایران به ما می‌دهند، نداریم.

وقتی که پسر میرویس (یا میراویس) - یعنی محمود غلزه‌ای، که به محمود افغان شهرت یافت - یاغی شد، باور نمی‌کرد که مشهد را هم بتواند بگیرد، چه رسد به این که در اصفهان تاج‌گذاری کند. و این واقعیت که او و جماعتش در اندک مدتی امپراتوری عظیم صفوی را منهدم کردند، به خاطر این نبود که آنان (به اصطلاح مارکسیستی) در برابر نیروی میرنده‌ی صفوی به نیروی زاینده‌ای بدل شده بودند. بل که خاصه به این دلیل بود که هیچ طبقه‌ی اجتماعی حاضر نبود که در برابر ایلغار، این مردمان مظلوم و وحشت‌زده و پس‌مانده، از دولت ظالم و وحشت‌انگیز و بی‌عرضه و درمانده‌ی صفوی دفاع کند. و اگر باز هم در این جا شباهت‌هایی بین «انقلابات» دو قرن و نیم پیش و روزگار ما می‌بینید، نپندارید که همه از مقوله‌ی تصادفات و تشابهات است.

باری؛ این که گفتم قرن هیژدهم قرن بحران بود، فقط به خاطر آن‌چه به فتنه‌ی افغان شهرت دارد نیست؛ بل که به‌ویژه به این دلیل است که تا اواخر آن قرن، ایران در بحران که سهل است، بل که در هرج و مرج و قتل و غارت و تاریکی و وحشت باقی ماند. و آن‌چه در

کتاب‌های درسی درباره‌ی «سلسله‌ی افشاریه» و «سلسله‌ی زندیه» می‌نوشتند (و شاید هنوز هم می‌نویسند)، غالباً از ارزش علمی و تاریخی - یعنی از حقیقت - خالی است. این‌ها سلسله که هیچ، بل که (حتی به معنای ایرانی کلمه) دولت درست و حسابی هم نبودند.

و اما اگر باید سال‌های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ را «سال‌های بحران» نامید، کدام دوره از قرن بیستم را «سال‌های امنیت و آسایش» باید خوانند؟ عصر انقلاب مشروطه را؟ یا سال‌های پس از کودتای سوم اسفند را؟ یا دوره‌ی بیست ساله را؟ یا سال‌های جنگ را؟ یا سال‌های پیش از ۱۵ خرداد را؟ یا دوره‌ی انقلاب سفید را؟ یا سال‌های پیش از انقلاب را؟ یا انقلاب و پس از آن را؟... در هر حال معلوم نیست که عنوان کتاب یادداشت‌های روزانه‌ی ناصرخان قشقایی را خود آن مرحوم انتخاب کرده باشد. و باز هم معلوم نیست که در تصحیح و انتشار دست‌نویس او ملاحظات زمان اصلاً ملحوظ نشده باشد، بل که اماراتی هست که عکس این را می‌رساند.

اما روشن است که این یادداشت‌ها، در مجموع اصالت و واقعیت دارد و از قلم آن مؤلف است و در همان سال‌ها نیز نوشته شده، یعنی از فروردین ۱۳۲۹ تا آذر ۱۳۳۲. اگرچه خواننده هنوز از خود می‌پرسد که آیا این یادداشت‌ها واقعاً در آذر ۱۳۳۲ متوقف شده‌اند، و به چه دلیل؟ یعنی (چنان‌که در بخش‌هایی یادداشت‌ها مضمون و مستتر است) چرا به محض این که ناصر قشقایی و سایر سران ایل او به کلی از فکر درگیری با دولت زاهدی منصرف می‌شوند (ناصرخان در روز دوشنبه سی‌ام آذر ۱۳۳۲ به قصد تهران حرکت می‌کند) دیگر از نوشتن یادداشت‌های روزانه دست برمی‌دارد؟ جور دیگری هم می‌توان این سه سؤال مربوط به هم را کرد؟ ۱ - آیا ناصر قشقایی واقعاً در آخر آذر ۱۳۳۲ به کلی از نوشتن یادداشت‌های روزانه دست کشید؟ ۲ - و اگر این‌طور باشد آیا به این دلیل بود که به نظر او «سال‌های بحران» اینک به پایان رسیده بود؟ ۳ - و اگر این‌طور باشد بحران برای چه کسی تمام شده بود؟ برای ناصرخان، یا ایل قشقایی، یا دولت ایران، یا ملت ایران؟

سرخط حوادث تاریخی‌ای که در این یادداشت‌ها به چشم می‌خورد، برای کسانی که با تاریخ آن دوره از نزدیک آشنایی دارند، تازه نیست. اما در جزئیات و دقایق آن نکات ریز و درشت بسیار جالب توجه و (از نظر تاریخی) با ارزشی نهفته است. اصولاً مزیتی که «یادداشت‌های روزانه» بر «خاطرات» دارند (به شرط آن که پیش از انتشار زیاد به سر و روی آن‌ها دست نکشیده باشند)، تروتازگی و دم‌دست بودن آن‌هاست و این تروتازگی و نوباوگی در یادداشت‌های ناصر قشقایی نیز به چشم می‌خورد. در این یادداشت‌ها خواننده با چند ردیف از خبر و نظر روبه‌رو می‌شود: اخبار و عقاید پنهان و آشکار درباره‌ی حوادث بزرگ مملکت؛ مطالبی از همین دست که خاصه به اوضاع فارس، قشقایی‌ها، و شخص ناصرخان (و برادرانش: خسروخان، محمدحسین‌خان، و ملک منصورخان) ارتباط دارد؛ و نیز مسائل و حوادثی که منحصرأ به زندگی شخص ناصرخان قشقایی و نزدیکانش ربط می‌یابد، که به‌ترین نمونه‌ی این‌ها، شکارهای مکرر و متعدد است و نیز وجوهی از شرح سفری که نویسنده در این حیص و بیص به آمریکا می‌کند. همین نکته - یعنی اختلاط اخبار گوناگون - مؤید این نظر است که یادداشت‌های مزبور، روی هم رفته، صحیح و سالم به دست ما رسیده‌اند، اگرچه درجه‌ی صحت و سقم خود این گزارش‌ها را باید یک‌یک و جداگانه بررسی کرد.

باری؛ پیش از آن گفتیم که در رئوس مطلب ممکنه تقریباً نکته‌ی مهم تازه‌ای در یادداشت‌های ناصرخان دیده نمی‌شود. اما از جانب دیگر، تا بخواهید در جزئیات - و گاهی جزئیات بسیار مهم - حرف‌های خواندنی و کم‌وبیش تازه‌ی تاریخی به چشم می‌خورد. مثلاً همین‌طور که صفحات را ورق می‌زنم:

اشاره به دعوی علنی رزم‌آرا و زاهدی - از سوی - و قتل احمد دهقان از سوی دیگر ص ۷۵؛ یا این که شاه در ظاهر از دولت رزم‌آرا پشتیبانی می‌کند، اما در باطن او را می‌کوبد ص ۷۱، ۷۲؛ یا اظهار اشرف پهلوی به ویلیام دوگلاس به این مضمون که اگر مردم آذربایجان گرسنه‌اند می‌توانند «علف بخورند» ص ۸۰؛ یا آشتی کردن قوام و سیدضیاء و کنار آمدنشان با آیت‌الله کاشانی ص ۹۵؛ یا نگرانی سیاستمداران قدیمی از این که رزم‌آرا با توده‌ای‌ها «بند و بست» کرده باشد ص ۹۹؛ یا نظر زاهدی (در حالی که تازه در کابینه‌ی اول مصدق وزیر کشور شده، و هنوز دو ماه به خلع ید مانده) مبنی بر این که مصدق باید در اسرع وقت با انگلیس کنار بیاید ص ۱۰۵؛ یا اشاره‌ی قوی مصدق در مجلس به این که شاه در کشتن رزم‌آرا دست داشته است ص ۱۰۶؛ یا این تصور (در حین سفر آمریکا، و در نتیجه‌ی ملاقات با یک مقام

آمریکایی) که آمریکایی‌ها سرلشکر حجازی را برای کودتا در ایران نامزد کرده‌اند، درست یک ماه پیش از توقیف او و زاهدی و دیگران به این اتهام (اگرچه طبق معمول، بعد از چند روز رهایشان کردند) ص ۳۱۲؛ یا این که کاشانی با انتصاب افشار طوس به ریاست شهربانی مخالف بوده ص ۳۱۶؛ یا ایجاد بلوا بر ضد دولت مصدق توسط روحانیون و ارتشیان در شیراز ص ۳۱۸-۳۱۷. از این نکات کم در سراسر کتاب پراکنده نیست. و از جمله - در جنبه‌های خصوصی زندگی نویسنده - شکارهای مکرر و مفصل آهو و گراز و کبک و قرقاول، اگرچه اغلب می‌خوانیم که «شکار کم بود» یا «چهل و هشت دانه» بیش‌تر نزدیکیم... و در ضمن همین ظرایف و دقایق است که برای نخستین بار در جایی مستند می‌شود که خسرو قشقایی منشأ این خبر بوده که قرار است پس از علاء، سیدضیاء نخست‌وزیر شود (حال آن که مصدق خود نوشته است که این خبر را از دکتر معظمی شنیده بوده و بنده - کاتوزیان - که از نقش خسرو قشقایی پیش از این خبر داشتم، در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌ی انگلیسی خاطرات مصدق نوشتم نتیجه گرفتم که: خسرو قشقایی خبر را به معظمی داده بود و معظمی به مصدق).

لیکن مطالب تازه و مهمی که از این‌ها نیز درشت‌تر است، کم در این یادداشت‌ها به چشم نمی‌خورد. مثلاً به قسمتی از یادداشت‌های روز شنبه، شانزدهم آذر ماه ۱۳۳۰ (یعنی هفت ماه پیش از سی‌ام تیر) توجه کنید:

...بعد آدم منزل آقای سردار فاخر [رضا حکمت] راجع به خودشان صحبت کردند، اظهار داشتند وکیل بشوند اگر دیدند وضع بد است استعفا بدهند... در این بین تلفن شد، آقای سردار فاخر رفت و برگشت، اظهار داشت: دکتر طاهری یزدی است، می‌گوید وکلای اقلیت متحصن شده‌اند، یعنی در مجلس هستند با ده نفر از مدیران جراید، و احتمال دارد حاج میرزا عبدالله واعظ [کذا؛ صحیح: عبدالله بن مسیح تهرانی، معروف به آیت‌الله چهلستونی] و شیخ بهاء‌الدین [نوری] هم بیایند و متحصن شوند. و ما [یعنی هیأت رئیسه‌ی مجلس] هم باید مسئول عملیات بشویم. بعد اظهار داشت که [جرج میدلتن] کاردار سفارت انگلیس رفته و شاه را ملاقات کرده و صریح گفته است: ما نمی‌توانیم ایران را بگذاریم کمونیست بشود، شما از دو کار یک کار را بکنید. یا شاه مشروطه باشید یا دولت جمهوری‌ای روی کار بیاید که نگذارد [ایران] کمونیست بشود. شاه جواب داده است: این دولت هم با کمونیست [کذا] مبارزه می‌کند. [میدلتن] جواب داده قوام‌السلطنه باید بیاید روی کار. او [یعنی شاه] هم حاضر شده است. و حالا در نظر است قوام‌السلطنه بیاید روی کار. البته من [ناصر قشقایی] هیچ نگفتم، ولی زیاد متأثر شدم...

دکتر طاهری یزدی شهرت به این داشت که با سفارت انگلیس مربوط است. در هر حال روشن است که خبری را که او به سردار فاخر حکمت (و سردار فاخر به قشقایی) داده بود، فقط می‌توانسته از سفارت انگلیس در تهران گرفته باشد، چون بدیهی است که شاه چنین خبری را به دکتر طاهری نمی‌داد.<sup>۲</sup> پیش از این، اسناد کوشش دولت انگلیس برای انداختن مصدق و روی کار آوردن قوام‌السلطنه (که بالأخره به قیام سی‌ام تیر ۱۳۳۱ انجامید) رو شده بودند.<sup>۳</sup> ولی ما تاکنون سندی ندیده بودیم که به این صراحت بگوید که هفت ماه پیش از این واقعه، میدلتن مستقیماً این پیشنهاد را به شاه کرده بود، و شاه هم آن را پذیرفته بود.

یکی دیگر از بخش‌های بسیار جالب توجه یادداشت‌های آقای قشقایی، اطلاعات روزانه‌ی وسیعی است که او از جریان انتخابات مجلس هفدهم می‌دهد، اما چون این نگارنده در مقاله‌ی دیگری در این باره صحبت کرده‌ام، در این جا چیزی در این باره نمی‌آورم و

<sup>۱</sup> سال‌های بحران، ص ۲۲۱

<sup>۲</sup> این نکته اینک به اثبات رسیده. رجوع فرمایید به مقاله‌ی «تلاش انگلیس برای تعیین نخست‌وزیر ایران» در همین کتاب.

<sup>۳</sup> مثلاً رجوع شود به:

علاقه‌مندان را به آن مقاله رجوع می‌دهم.<sup>۱</sup> اما در شرح حوادث یک سال بعد (شنبه، دوم اسفند ۱۳۳۱، هفت روز پیش از ۹ اسفند معروف) می‌خوانیم که:

چهار بعدازظهر رفته خدمت آیت‌الله کاشانی تا ساعت شش بعدازظهر مشغول مذاکره و کشمکش بودیم. ایشان عقیده دارند که دکتر مصدق، با سر کار آوردن اشخاص خائن و بدسابقه‌ای مثل سرتیپ [محمد] دفتری و سرتیپ [محمود] افشارطوس و مهندس فلاح [کذا؛ صحیح: دکتر رضا فلاح] و از این قبیل اشخاص، به‌ترین دوستان خود آقای مصدق، از قبیل حسین مکی و دکتر بقایی و حائری‌زاده را از دست داده است و با این وضع [کاشانی] نمی‌تواند با ایشان همکاری کند. مخالفت هم ندارد. ولی اگر [مصدق] تغییری در رویه‌اش بدهد، کاملاً حاضر به همکاری است... خواهش کردم ملاقاتی با دکتر مصدق کند، جواب دادند: غیرممکن است با این وضع ملاقات کنم. عرض کردم: دکتر مصدق است حاضر است کنار برود، در صورتی که یک شخص مطمئنی سر کار بیاورید یا خود حضرت آیت‌الله قبول زمام‌داری بفرمایند. از زمام‌داری خودشان جداً تحاشی کردند و فرمودند: امروز کسی غیر از مصدق نیست. عرض کردم با این وضع نمی‌شود و هر دوی شما را شاه مضمحل خواهد کرد. فرمود: قدرت ندارد... بالأخره بعد از مذاکرات زیاد فرمود: من اعلامیه صادر می‌کنم که من به‌هیچ‌وجه با آقای دکتر مصدق مخالف نیستم و هر کاری که کند مربوط به خودش است و کاری به کارش ندارم... بعد آمدم با مکی ملاقاتی کردم. ایشان هم دل پری داشتند. اظهار کردند: وضعیت مصدق در اردیبهشت خیل بد خواهد شد. البته این خلاصه‌ی مذاکرات بود.<sup>۲</sup>

اما آیت‌الله کاشانی یک هفته بعد در جریان حوادث روز ۹ اسفند، روشی در پیش گرفت که دیگر جایی برای آشتی بین او و مصدق نماند. دیگر این که معلوم نیست قشقایی از کجا می‌دانسته که مصدق «حاضر است کنار برود» به این شرط که «یک شخص مطمئنی... یا خود حضرت آیت‌الله» جای او را بگیرد. آخر این که پیش‌بینی مکی دایر بر این که «وضعیت مصدق در اردیبهشت خیلی بد خواهد شد» حیرت‌انگیز است، چون در همین زمان بود که افشارطوس را دزدیدند و به قتل رساندند و در صدد بودند که همین کار را باز سایر وزرا و نمایندگان نهضت ملی نیز بکنند.

چنان‌که می‌بینیم، کتاب یادداشت‌های روزانه‌ی ناصر قشقایی پر از اطلاعات، نکات، و ابهامات کم‌وبیش مهم تاریخی است. لیکن شاید بتوان ادعا کرد که مهم‌ترین بخش آن همان یادداشت‌هایی است که از حول و حوش کودتای بیست‌وهشتم مرداد ۳۲ به این‌سو وارد دفتر شده است. حتی یک روز پیش از این تاریخ هم کودتاچیان تصور این را نمی‌کردند که روز بعد، در عرض چند ساعت دولت را ساقط خواهند کرد. ما از مأخذهای دیگر می‌دانیم که در روزهای بین ۲۵ و ۲۷ مرداد، کرمیت روزولت، سازمان‌دهنده‌ی کودتا، نمایندگان به فرماندهان ارتش در اصفهان و کرمانشاه فرستاده بود که آنان را به ایجاد یک جنگ داخلی در ایران تشویق و ترغیب کند. فرمانده ارتش در اصفهان (بیش‌تر از سر دودلی و مآل‌اندیشی) در برابر این پیشنهاد، به اصطلاح جا خالی کرده بود. در حالی که فرمانده کرمانشاه - سرهنگ، بعدها سپهد تیمور بختیار - با جان و دل پیشنهاد مزبور را پذیرفته و آمادگی خود را برای لشکرکشی به تهران اعلام کرده بود.<sup>۳</sup> اینک در مقدمه‌ای که بر یادداشت مربوط به روز چهارشنبه، چهارم شهریور ماه نوشته شده، می‌خوانیم:

کودتای اوّل خنثی شد و شاه فراراً رفت به اروپا و سرلشکر زاهدی که دولت مصدق می‌خواست بگیرد و حبس نماید، محرمانه رفت به سفارت آمریکا. گودوین - یک نفر آمریکایی - با محمدحسین خان و خسروخان [برادران ناصر قشقایی] ملاقات نمود و اظهار داشت دولت آمریکا تصمیم گرفته که مصدق‌السلطنه را از کار برکنار کند... حال شما بیابید نقداً

<sup>۱</sup> رجوع شود به مقاله‌ی این جانب، «معاصی کبیره‌ی مصدق‌السلطنه» (که در همین کتاب تجدید چاپ شده).

<sup>۲</sup> سال‌های بحران، ص ۳۴۸ - ۳۴۹

<sup>۳</sup> مثلاً رجوع شود به: سرهنگ غلامرضا نجاتی، جنبش ملی شدن نفت (تهران، شرکت سهامی انتشار، چاپ جدید، ۱۳۶۷)

پنج میلیون دلار بگیرید و سرلشکر زاهدی را بردارید و ببرید داخل ایل قشقایی، در آنجا فرمان نخست‌وزیری که شاه به زاهدی داده اعلام کنید و از آنجا زاهدی را بردارید بیاید به طرف تهران ...

البته جواب منفی بوده، وگرنه کودتای ۲۸ مرداد - دست‌کم در آن روز و با آن شکل - اتفاق نیافتاده بود. چنان‌که پیش از این اشاره کردیم، این قسمت جزء یادداشت‌های روزانه‌ی ناصر قشقایی نیست. بل که توضیحی است که بعداً بین یادداشت‌های مربوط به روزهای سوم و چهارم شهریور آورده شده. اما با این اوصاف، اطلاع مهم تازه‌ای است که موثق نیز به نظر می‌آید. چون: اولاً در آن تاریخ ناصر قشقایی در فارس بوده، ولی دو برادر فوق‌الذکرش در تهران بوده‌اند. بنابراین، عجیب نیست که آن آمریکایی به این دو نفر مراجعه کرده باشد، و در نتیجه ناصرخان در آن تاریخ از آن پیشنهاد خبر نداشته که آن را در یادداشت‌های مربوط به روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد وارد کند. ثانیاً، چنان‌که در بالا گفتیم، از این‌گونه تشبثات به دیگران هم (که قدرتشان به مراتب کم‌تر از قدرت قشقایی‌ها بود) شده بود. ثالثاً رقم ۵ میلیون دلار رقمی است که به قول دکتر علی امینی (به نقل قول از برادرش خودش، ابوالقاسم امینی) به عنوان دست لاف برای کودتا پرداخت شده بود و امینی هم (باز هم به قول خودش، و به نقل قول از ابوالقاسم امینی) آن پول را مستقیماً در خزانه‌ی وزارت دارایی گذاشته بود که - یک بار دیگر به قول خودش - «لوطی‌خور نشود». رابعاً از یادداشت‌های بعدی روشن است که هم رژیم هم پشتیبانان خارجی آن، خیلی - و شاید بیش از اندازه - روی قدرت قشقایی‌ها حساب می‌کرده‌اند.

اما پیش از این که اشاراتی نیز به نقش قشقایی‌ها - یا، در عمل به بی‌نقشی آنان - در حوادث پس از کودتا بکنم، بد نیست که به یک نکته‌ی دیگر تاریخی که از یادداشت‌های مربوط به ۲۸ مرداد در می‌آید رسیدگی کنم. در اواخر انقلاب، و پس از آن، نامه‌ای به خط کاشانی خطاب به مصدق و به تاریخ ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ (یعنی شب ۲۸ مرداد)، منتشر شد. در این نامه کاشانی ضمن گله‌گزاری شدید از رفتار مصدق با او، مصدق را دعوت به همکاری کرده بود تا از «کودتا» جلوگیری کند. مصدق نیز پاسخی داده بود که خواندنی است و باید آن را نقل کرد:

۲۷ مرداد، مرقومه‌ی حضرت آقا به وسیله‌ی آقا حسن آقای سالمی [نوه‌ی دختری کاشانی] زیارت شد. این‌جانب مستظهر به پشتیبانی ملت ایران هستم. والسلام.<sup>۱</sup>

صحت این مکاتبه، هم بین اهل تاریخ هم اهل سیاست مورد اختلاف بوده و هست. نظر اینجانب بر این است که این نامه‌ها جعلی نیستند؛ خاصه به این دلیل که پاسخ مصدق را به کاشانی، هیچ‌نابغه‌ای نمی‌توانسته است به این خوبی جعل کند. لیکن عقیده‌ی من از مسأله این است که نامه‌ی کاشانی در روز ۲۷ مرداد - و به گمان این که کودتا شکست خورده و به زودی خود او در مظان اتهام قرار خواهد گرفت - نوشته شده. وگرنه او تکلیف سیاسی خود را پیش از آن، کاملاً روشن کرده بود و پس از ۲۸ مرداد نیز از دولت و رژیم کودتا پشتیبانی کرد و مصدق را مستحق اعدام اعلام کرد. باری؛ در نامه‌ی کاشانی به مصدق آمده است که اگر مصدق حاضر به مصالحه باشد، «سید مصطفی [کاشانی، پسر آیت‌الله] و ناصرخان قشقایی را برای مذاکره خدمت می‌فرستم...» در حالی که از یادداشت‌های ناصرخان کاملاً روشن است که او دو سه ماهی اصلاً در تهران نبوده. اما چنان‌که من در جای دیگری شرح داده‌ام، این به‌هیچ‌وجه ثابت نمی‌کند که نامه‌ی کاشانی به مصدق جعلی است؛ به دو دلیل: اولاً معلوم نیست کاشانی از نبودن ناصرخان در تهران باخبر بوده. ثانیاً (و به احتمال بیش‌تر) منظور کاشانی خسرو یا محمدحسین قشقایی بوده - که دیدیم هر دو در آن تاریخ در تهران بودند - و نام ناصرخان سهواً القلم است.

<sup>۱</sup> سال‌های بحران، ص ۴۰۷

<sup>۲</sup> متن این دو نامه را در مأخذهای زیر می‌توان دید: محمد دهنوی، مجموعه‌ی مکاتبات آیت‌الله کاشانی، جلد سوم (تهران، ۱۳۶۲)؛ بی‌نام، روحانیت و اسرار فاش‌نشده‌ی نهضت ملی شدن صنعت نفت (قم: انتشارات دارالفکر، بی‌تاریخ)؛ حسن آیت، چهره‌ی حقیقی مصداق‌السلطنه (قم: دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۶۳)

گفتیم که از بسیاری از جهات تاریخی، مهم‌ترین بخش یادداشت‌ها همان بخش مربوط به ۲۸ مرداد و حوادث بعدی است که در حدود پنجاه صفحه‌ی آخر متن کتاب را (که جمعاً ۴۵۶ صفحه است) در بر می‌گیرد. در هفته‌ها و ماه‌های اوّل پس از کودتا، رژیم هنوز نگران و وحشت‌زده بود. ملیون نیروی نظامی نداشتند، ولی بیش‌ترین و بزرگ‌ترین نیروی اجتماعی در خدمت آنان بود که می‌توانست برای رژیم دردسر ایجاد کند (و تا اندازه‌ای هم کرد). نیروی حزب توده به سازمان زیرزمینی و شبکه‌ی نظامی آن بسته بود و به همین دلیل می‌توانست رژیم را در شرایط بسیار خطرناکی قرار دهد، چون یک اقدام جدی منظم و نظامی ناگزیر نیروی اجتماعی ملیون را نیز به میدان می‌آورد. اما حزب مزبور به دلایلی که تاکنون روشن نشده، کوچک‌ترین اقدامی نکرد و گذاشت تا رژیم بند از بند خودش نیز جدا کند. نیروی آخری که رژیم سخت از آن می‌ترسید، و نگران بود که در فارس و (احیاناً) لرستان قیام کند، قشقایی‌ها و ایلات متفق آنان در جنوب بودند. آنان البته نمی‌توانستند به تهران لشکرکشی کنند. اما می‌توانستند اختیار امور فارس را در دست بگیرند و در ایلات مجاور نیز مشکلات بزرگی برای رژیم ایجاد کنند. در این مورد نیز ترس واقعی رژیم از این بود که طغیان قشقایی‌ها در فارس به مردم شهرها - که پایگاه اصلی ملیون بودند - قوت قلب دهد و آنان را به خیابان‌ها بکشد. یادداشت‌های ناصر قشقایی - گذشته از اطلاعاتی که در این زمینه به خواننده می‌دهد - چند نکته را روشن می‌سازد: یکی ابعاد و اعماق ترس و وحشت رژیم (و آمریکایی‌ها) را از قیام ایل قشقایی، دوم تردید و دودلی و اختلاف نظر سران قشقایی را نسبت به اقدام نظامی در منطقه، سوم پیشنهادهایی که آنان برای مصالحه، یعنی عدم طغیان، به رژیم می‌دادند. ملاحظه کنید، از یادداشت‌های چهارشنبه چهارم شهریور ۱۳۳۲:

...غلامرضاخان ایلخان و میرزا محمدباقر خلیلی از طرف استان‌دار [فارس] آمده‌اند که بر علیه دولت زاهدی اقدامی نشود و اگر سروصدایی بشود قطعاً مملکت کمونیستی خواهد شد. غروب کامبیز و رضازاده از تهران آمدند. پس از تعارفات رضازاده اظهار کرد: بر اثر صحبت‌هایی که محمدخان بهمن‌بیگی با Briant، رئیس اصل چهار شیراز نموده، او صریح گفته بود که ایلات قشقایی بر خلاف دولت فعلی قیام خواهند کرد و شیراز و اصفهان را تصرف می‌نمایند... بر اثر این مذاکرات رئیس اصل چهار با طیاره رفته است تهران و سفیرکبیر آمریکا (هندرسن) را ملاقات نموده... و او هم بدون معطلی رفته و شاه را ملاقات کرده و گفته است من مأموریت دارم با شما راجع به وضع قشقایی صحبت کنم و عقیده‌تان چه هست و چه می‌خواهید بکنید. می‌گویند شما با قشقایی‌ها بد هستید. شاه جواب داده است: من با قشقایی‌ها بد نیستم و آن‌ها از من بدشان می‌آید. سفیر می‌گوید که از قرار معلوم شما پدرشان را کشته‌اید. جواب می‌دهد: من نکشته‌ام، پدرم یک عده را در ایران کشته است. پدر آن‌ها هم جزء آن‌ها می‌باشد و مربوط به من نیست و حالا هم هر نوع بگویند حاضرم با آن‌ها همکاری کنم. آمریکایی‌ها هم فرستاده‌اند پهلوی من [یعنی ناصر قشقایی]. البته جواب هر چه باشد بعد می‌نویسم. بعد از ظهر تلگرافی از آقای علی هیأت [استان‌دار فارس] آمده است که روز یکشنبه بروم به کردشول [که محلی است در فارس]، فرمانده لشکر هم می‌آید برای مذاکره. و خواهش آقایان این است که من تلگراف تبریکی به نخست‌وزیر [زاهدی] و شاه بکنم.<sup>۱</sup>

باید تأکید کرد که این مطالب روز چهارم شهریور، یعنی چهار پنج روز پس از ۲۸ مرداد نوشته شده و نشان می‌دهد که رژیم سخت از موقعیت خود بیم‌ناک و نامطمئن است. در روز یکشنبه‌ی بعد (هشتم شهریور) ملاقات با علی هیأت، استان‌دار فارس دست می‌دهد و هیأت، قشقایی را دعوت به همکاری با دولت می‌کند. قشقایی در یادداشت‌های مربوط به آن روز می‌نویسد جواب این بوده است که او فقط مصدق را «نخست‌وزیر ملی» می‌داند و «نخست‌وزیری [را] که از سفارت آمریکا بیرون می‌آید به رسمیت نمی‌شناسد». و در برابر اصرار هیأت که دست‌کم تلگرافی به دولت بزند، می‌گوید: «به یک شرط ممکن است، که آقای مصدق و سایر رفقا را که حبس کرده‌اند آزاد کنند. ممکن است از در صلح در بیایم.<sup>۲</sup>» این نگارنده از روی اسناد و مدارک موجود به این نتیجه رسیده بودم که شاه و زاهدی در

<sup>۱</sup> سال‌های بحران، ص ۴۰۸

<sup>۲</sup> همان‌جا، ص ۴۱۱



ماه‌های اوّل پس از کودتا، که هنوز از اوضاع بیم‌ناک بودند، حاضر بودند مصدق را رها کنند به این شرط که به احمدآباد برود و در هر حال، سکوت اختیار کند. حتی پس از انجام محاکمه‌ی بدوی در آذر ماه ۱۳۳۲، شاه تماس‌هایی در این باره گرفته و خواسته بود که توسط یوسف مشار به راه‌حلی برسد. اینک روشن می‌شود که یکی از عواملی که در پس این جریان بود، قشقایی‌ها بوده‌اند، اگرچه عوامل دیگری نیز در میان بود.

باری؛ مذاکره و گفت‌وگو بین ایل قشقایی و ایلات متحد آنان، با مأموران عالی‌مقام دولتی برای نوعی مصالحه ادامه می‌یابد، اما به هیچ نتیجه‌ی ملموسی نمی‌رسد. از خلال یادداشت‌هایی که مربوط به این دوره است، سران قشقایی حکم پرنس هاملت (ضدقهرمان نمایشنامه‌ی شکسپیر) را پیدا می‌کنند و روشن است که نمی‌توانند تصمیم خود را بگیرند. آخرین یادداشت روزانه‌ی این کتاب در تاریخ دوشنبه، سی‌ام آذر ماه سی و دو وارد شده است: «امروز عصر برای شیراز و بعد برای تهران حرکت می‌نمایم.» به این ترتیب، بحران ایل قشقایی به نحوی پایان می‌پذیرد، اما البته بحران همچنان برای ایران ادامه می‌یابد.

بهمن ۱۳۶۷



با گزارش خطاهای املائی، ما را در بهبود کیفیت کتاب‌ها یاری فرمایید.

سایت گرداب - تیر ماه ۱۳۸۷